

خاطرات پراکنده

از سمیع بیرواحمدی لنگرودی

به اهتمام:

آئینه بیرواحمدی لنگرودی

محسن قاسمی





[شناسنامه کتاب]

سرشناسه	:	پیرواحمدی لنگرودی، اسمعیل. ۱۳۱۸. راوی.
عنوان و نام پدیدآور	:	خاطرات پراکنده اسمعیل پیرواحمدی لنگرودی، به اهتمام آمنه پیرواحمدی لنگرودی، ۱۳۵۹. محسن قاسمی، ۱۳۵۶.
مشخصات نشر	:	تهران: انتشارات پیک نور، ۱۴۰۰.
مشخصات ظاهری	:	۱۴۲ص. مصور، نمونه، عکس؛ ۱۴×۲۱س.م.
شابک	:	
وضعیت فهرست نویسی	:	فیبا
عنوان دیگر	:	خاطرات اسمعیل پیرواحمدی لنگرودی
موضوع	:	ایران - تاریخ - لنگرود - تهران - ۱۳۱۸ تا ۱۳۹۹ - سرگذشتنامه
موضوع	:	پیرواحمدی لنگرودی، اسمعیل. ۱۳۱۸ - خاطره
موضوع	:	پیرواحمدی لنگرودی، اسمعیل. ۱۳۱۸ - سرگذشتها
موضوع	:	تاریخ شفاهی - قرن ۱۴ - خاطره
موضوع	:	تاریخ شفاهی - قرن ۱۴ - سرگذشتها
موضوع	:	لنگرود - ۱۳۱۸ تا ۱۳۹۹
شناسه افزوده	:	پیرواحمدی، آمنه. ۱۳۵۹
شناسه افزوده	:	قاسمی، محسن. ۱۳۵۶
شناسه افزوده	:	انتشارات پیک نور
رده‌بندی کنگره	:	
رده‌بندی دیویی	:	
شماره کتابشناسی ملی	:	

خاطرات پراکنده

رسمعیل پیرواحمدی لنگرودی

به اهتمام:
آمنه پیرواحمدی لنگرودی
محسن قاسمی



فهرست مطالب

صفحه	
۷	پیشگفتار
۹	پدرم
۱۳	لنگرود
۱۷	کودکی
۲۷	مرگِ پدر
۳۳	مادرم
۳۹	مردِ خانه
۴۵	گواهی عدم سوءپیشینه!
۴۹	دوران اشتغال در بانک
۵۷	دوران خدمت سربازی
۶۷	بدنبال کار

فهرست مطالب

صفحه

۷۳	گروه صنعتی بهشهر؛ روغن نباتی شاهپسندا ...
۸۳	زندگی مجردی
۸۹	ازدواج
۹۳	انقلاب ۵۷
۱۰۱	غائله خرداد ۶۰
۱۰۷	پیوست - نامه‌های محمد معتمد

پیشگفتار

زنده‌یاد اسمعیل پیرواحمدی لنگرودی در سال ۱۳۱۸ به عنوان نخستین فرزند خانواده در انزلی محله لنگرود (گیلان) دیده به جهان گشود؛ و بعد از ظهر روز شنبه، ۲۹ شهریور ۱۳۹۹، در هشتادسالگی به دیار باقی شتافت. خاطرات پراکنده‌ای که می‌خوانید فرازهاییست از مقاطع مختلف زندگی او که به قلم آن زنده‌یاد به رشته تحریر درآمده و با پینوشته‌هایی تکمیلی به زیور طبع آراسته شده است. یاد و خاطره‌اش گرامیباد.

آمنه پیرواحمدی لنگرودی

محسن قاسمی

پدرم

در سنوات ۱۳۰۰ تا ۱۳۲۰، پدربزرگم کرجی‌بان و پدرم شاگردش بود. کارشان حمل نفت و گازوییل و سایر واردات (از بادکوبه به ایران) بود که از راه دریا وارد چمخاله^۱ میشد و از آنجا به وسیله کرجی‌ها به انبارهای چمخاله یا لنگرود میرفت و تخلیه میشد. بعد از شهریور ۱۳۲۰^۲، که بدلیل قطع

۱- شهری ساحلی واقع در بخش مرکزی شهرستان لنگرود، استان گیلان است. این منطقه به دلیل برخورداری از ساحلی زیبا به عنوان یکی از مناطق گردشگری استان گیلان شناخته میشود.

۲- پس از آغاز جنگ جهانی دوم در روز جمعه، ۹ شهریورماه ۱۳۱۸، ایران بی‌طرفی خود را اعلام کرد. ولی در پی اتحاد بریتانیا و شوروی پس از حمله آلمان نازی به شوروی و نیاز شوروی به دریافت کمکهای آمریکا و بریتانیا، متفقین تصمیم گرفتند از دالان پارسی نیز

ارتباط بازرگانی، کار و کاسبی کرجی‌بانی کساد شد و از رونق افتاد؛ پدر و پسر به کشاورزی رو آوردند.

زن پدربزرگم هم زن‌بابای پدرم بود؛ هم زن بابای مادرم. یعنی این خانم، دخترِ شوهر اولش را به پسرِ شوهر دومش داده بود. پدرم بعد از ازدواج، با پدر خودش زندگی میکرد. ولی بعد از مدتی علیرغم اینکه پدربزرگم زمین زیادی در محوطه خانه‌اش داشت، پدرم حاضر نشده بود یک تکه زمین از او بگیرد و همانجا خانه‌ای درست کند و زندگی کند. پس بناچار از پدرش جدا شده بود. او ابتدا در منزلی اجاره‌ای در شهر، و بعدا در انتهای شهر در باغی میان جنگل پر از درخت توت و گردو و توسکا زمینی اجاره کرده بود و همانجا کلبه‌ای محقر به سبک روستایی ساخته بود و زندگی مستقل خود را آغاز کرده بود. اطراف آن کلبه شب و روز شغالها مثل گربه پرسه میزدند، و گاه و بی‌گاه به مرغها حمله میکردند. شبها هم در

استفاده کنند. بموجب آن نیروهای متفقین در روز دوشنبه، ۳ شهریورماه ۱۳۲۰، به بهانه حضور کارشناسان آلمانی در ایران به کشور حمله کردند و ایران را به اشغال خود در آوردند.

اطراف منزل گاهی چنان داد میزدند که اگر کسی در عمیقترین خواب فرو رفته بود بیدار میشد. سگها اگر حالی داشتند دنبالشان میکردند. نمم باران که شروع میشد شغالها داد میزدند. اگر باران ادامه دار بود، سگها اعتنایی نمیکردند. ولی اگر سگها هم پارس میکردند، فردا هوا خوب میشد و باران تقریباً بند میآمد! این به تجربه ثابت شده بود.

پدرم ابتدا به شغل کاسبی، بعداً طوافی^۱، کشاورزی و کارگری مشغول شد. در سال ۱۳۲۳ پدر و پسر زمینی را در پنج کیلومتری جاده چمخاله (آلوغفک) اجاره کرده بودند، و فصل خیار و خربزه و هندوانه صیفی کاری میکردند. سه ماه تابستان خانه و کاشانه را در شهر رها میکردند و برای حفاظت و حراست از محصولاتشان در باغ اسکان میکردند. به سبک ایلیاتیها بیلاق و قشلاق میکردند تا هم محصول را بموقع به بازار بدهند و هم از آنها حفاظت کنند. خانه‌ای که اطراف شهر

۱- دوره‌گردی، دست‌فروشی

داشتند را بدون حفاظ به امان خدا رها میکردند. آنموقع جاده چمخاله محل عبور ماشین نبود. جاده‌ای باریک و خاکی بود که اطرافش باغ توت و جنگل و نیزار بود. بعد از غروب آفتاب هوا تاریک که میشد آدم از ترس شغالها و گرازها جرئت نمیکرد تنهایی از آنجا عبور کند. از جلوی باغ ملّی خصوصا بعد از سه راه گمرکات بطرف چمخاله دیگر خانه‌ای نبود.



تراب پیرواحمدی لنگرودی (انزلی محله‌ای)
(پدر بزرگم)



حسینعلی پیرواحمدی لنگرودی
(پدرم)

لنگرود

موقعیت لنگرود^۱ در آن سالها تقریباً بدین صورت بود که تا شعاع حدود یک کیلومتر از مرکز شهر (فلکه فعلی) خانه‌ها دارای در و دیوار درست و حسابی و دستشویی و توالت مرتب بودند. این خانه‌ها اغلب به طبقه مرفه شهر، شامل کارخانه‌داران، تجار بازار، و مقامات شهر تعلق داشتند. بعد از آن محدوده، خانه‌های دکان‌داران و کسبه قرار داشت، که دیوارهایی از نی (چپر) و دستشویی و توالت تقریباً قابل

۱- «لنگرود» شهری واقع در استان گیلان بین شهرهای لاهیجان و رودسر است. جمعیت این شهر بر پایه سرشماری سال ۱۳۹۵ برابر با ۷۹،۴۴۵ نفر (۲۷،۳۱۸ خانوار) بود.

قبولی داشتند. بعد از آن محدوده، طبقه کارگر و کشاورز زندگی میکردند، که خانه‌هایشان اغلب فاقد دیوار بود، یا اگر دیوار داشت، چیرهایی چوبی بود که فقط سر حد و حدود را مشخص میکرد و مانع ورود احشام میشد. توالت‌های این خانه‌ها فاقد طاق و دستشویی بود، و یا به رودخانه یا به خندق‌های مجاور سرازیر بودند. از اینرو بهداشت این محدوده تقریباً در حد صفر، و انواع و اقسام امراض شامل تراخُم^۱، کچلی^۲، جَرَب^۳، سِل^۴ و بیماری‌های پوستی در آنجا فراوان بود. بعضی مواقع از طرف «اصل‌چهار»^۵ سینمای سیاری برپا میکردند و

۱- «تراخُم» که ورم ملتحمه گرانول یا چشم‌درد مصری نیز نامیده میشود، یک بیماری عفونی باکتریایی است که موجب سفید شدن سطح داخلی پلک میشود. این سفت شدن میتواند منجر به درد چشم، شکنندگی سطح بیرونی یا قرنیه چشم و احتمالاً کوری شود.

۲- «کچلی» نوعی عفونت پوستی و ریزش مو در اثر عامل قارچی است.

۳- «جَرَب» یا «گال» از شایع‌ترین بیماری‌های پوستی خارش‌دار در جهان در اثر عامل انگلی است.

۴- «سِل» یا «تب لازم» یک بیماری عفونی باکتریایی شایع و در بسیاری از موارد مرگبار است، که به‌طور معمول به شش‌ها حمله می‌کند، ولی بر قسمت‌های دیگر بدن نیز میتواند تأثیرگذار باشد.

۵- برنامه اصل چهار (Point Four Program) به نکته چهارم از سخنان هری ترومن، سی و سومین رئیس‌جمهور آمریکا، در سخنرانی سالانه وی در سال ۱۹۴۹ اشاره دارد. این برنامه که از تبعات جنگ سرد و رویارویی آمریکا و شوروی، دو ابرقدرت جهان پس از جنگ جهانی دوم بود، سعی داشت با ارسال کمک‌های مالی، فنی و اقتصادی آمریکا به کشورهای جنگ‌زده پس از جنگ جهانی دوم آنها را از افتادن به دام کمونیسم دور نگهدارد.

نحوه رعایت بهداشت را به مردم نشان میدادند. جمعیت زیادی ساعتها برای تماشای سرپا در محوطه باز میایستادند. زمانی هم که در شهر سینما نبود، تابستانها از طرف اصلِ چهار بعضی از محصلین را برای سمپاشی خانه‌ها بخدمت میگرفتند و تمام خانه‌ها را برای نابودی حشرات موزی و پشه مالاریا سمپاشی میکردند. آن زمان کوچه‌ها خاکی، خیابانها خاکی، جاده‌های اتصال به شهرهای مجاور خاکی، و تنها راه ارتباطی با روستاها قایق بود و اسب! و روستاییان شاید ماه‌ها امکان آمدن به شهر را نداشتند.

کودکی

منزل ما در حاشیه شهر بود. من در سن پنج، شش سالگی نگهدار برادر و خواهرم بودم. پدر و مادرم ما را میگذاشتند و برای کار به باغ و مزرعه میرفتند. ما تا غروب در حیاط بی در و پیکر خودمان یا خانه همسایه بازی میکردیم. ناهار که برای ما کنار گذاشته بودند را میخوردیم و تا غروب ول می‌گشتیم تا آنها از سرکار برگردند. چه بسا در این مدت حتی از عهده نظافت خودمان هم برنمی‌آمدیم. لذا گرفتار انواع بیماری چشم‌درد و جرب میشدیم. مواد شوینده نبود. اغلب ظروف را با خاکستر شستشو میکردند. آب لوله‌کشی نبود. از آب چاه

استفاده میشد. حمام یک خزینه در حال سکون بود که یک لایه چرک روی آب آن نمایان میشد. گاه ماهی یکبار حمام میرفتیم. بقیه مدت، خصوصا تابستانها، سر و صورت و تنمان را در منزل با آبگرم شستشو میدادیم. در آنموقع کچلی به حدی فراوان بود، سر بعضیها زخم میشد. آنوقت توصیه میکردند نیمخورده کچل را نخورید، کچلی می‌گیرید!

یکروز حین بازی برادرم یک تکه نی نازک را به دندان گرفت که ناگهان به حلقش فرو رفت. خون سرازیر شد. دهانش پر از خون شد. حالا نه پدرم بود نه مادرم. همسایه‌ها کمک کردند کمی شستشو دادند. ولی تا غروب از دهانش خون می‌آمد.

هر روز چشم انتظار بودیم که کی مادرم از سر مزرعه یا باغ برمیگردد. گاه هوا تاریک میشد ولی از آمدنشان خبری نبود. آنوقت خودم باید چراغ روشنایی نفت‌سوز را روشن میکردم. لاله نازک کوچکی داشت که نورش فقط تا شعاع نیم‌متری قابل استفاده بود. حین روشن کردنش گاه آتش می‌گرفت. آنوقت

باید خاموشش میکردم، و منتظر میماندم خنک شود تا مجدداً بتوانم روشنش کنم. بهر حال مدتی طول میکشید تا روشن شود. موقع روشن کردن هم هر آن امکان داشت لاله‌اش بترکد. آن چراغ روشن کردنها مصیبتی بود.



غروب یک روز بارانی بهار منتظر آمدن مادرم بودیم. سه‌نفری در ایوان منزل بازی و شیطنت میکردیم. آب دهان پرت میکردیم و میدیدیم چه کسی دورتر پرت میکند. خواهرم که

آنوقت سه سالش بود، با جهش پرتاب آب دهان یکدفعه از ایوان منزل به حیاط پرت شد. صدای ناله‌اش به آسمان بلند شد. دویدم دستش را گرفتم. دیدم ساق دستش مثل خط شکسته درآمده است. ترسیدم. فوراً دستش را در همان حالت کشیدم و راستش کردم. گرماگرم دستش جا رفت. هوا کاملاً تاریک شده بود که مادرم خسته و کوفته از سر کار رسید. ناله بچه تا صبح کلافه‌اش کرده بود. صبح پیش شکسته‌بند تجربی بردش. گفته بود: «هر کسی جاانداخته خوب کاری کرده. قشنگ جاافتاده!» بعد دستش را آتل بسته بود، و مقداری دوا و چربی بز و خوک داده بود تا رویش ببندند. مدت‌ها طول کشید تا کامل خوب شد.

روزگار به‌سختی می‌گذشت. البته از نظر خورد و خوراک کم نداشتیم. چون از محصولات کشاورزی تامین می‌شدیم. هم برای فروش بود و هم برای مصرف خودمان. یادم است ده یا دوازده ساله بودم که مادرم تعدادی تخم مرغ به من داد ببرم بازار

دانه‌ای یک عباسی^۱ بفروشم. من سکه ده‌شاهی^۲ را میشناختم. ولی نمیدانستم یک عباسی چقدر است. گفتم: «یه جوری بگو من حالیم بشه.» گفتم: «هر پنج تا تخم مرغ میشه یه قرون.» ولی خریداران موقع خرید میگفتند دانه‌ای سه‌شاهی میشود! که با گفته و محاسبه مادرم مغایر بود.^۳ بهر حال من با شک و تردید و سردرگمی تخم مرغها را فروختم.

آن زمان ما انواع محصولات کشاورزی مثل گوجه فرنگی، خیار، سبزی، بادنجان، و سیب‌زمینی داشتیم. ولی چون نحوه مصرفشان را بلد نبودیم، اغلب برای تغذیه از ماهی کولی^۴ شور، پنیر، شیره انگور، و حلوا ارده استفاده می‌کردیم. یکروز

۱- «عباسی» (منسوب به شاه عباس اول صفوی) از واحدهای پول قدیمی ایران (از دوران صفویه تا قاجار) و معادل ۲۰۰ «دینار» بود. در دوران قاجار و اوایل دوران پهلوی هر ۱۰۰۰ دینار برابر با یک «قران» بود. تا اینکه در سال ۱۳۱۱ «ریال» جایگزین «قران» و ارزش آن معادل صد دینار جدید تعیین شد.

۲- «شاهی» واحد شمارش «دینار» بود. هر پنجاه دینار را معادل یک شاهی میدانستند. در دوران پهلوی اول و اوایل دوران پهلوی دوم سکه‌های پنج‌شاهی و ده‌شاهی رایج بود.

۳- سه شاهی (صدوپنجاه دینار) پنجاه دینار کمتر از یک عباسی (دویست دینار) بود.

۴- ماهی «سفیدکولی» نوعی ماهی خوراکی ریز جثه است که در ایران (حوزه دریای خزر)، جنوب شرقی اروپا (حوزه دریای سیاه) و مناطقی دیگر در آسیا زندگی می‌کند. میانگین درازای آن ۱۸ سانتی‌متر و میانگین وزن آن ۴۵ گرم است.

که تازه نحوه درست کردن سالاد را یاد گرفته بودم، من و عبدالله و حسین^۱ سه نفری یک شیشه آبغوره با دکلار^۲ برداشتیم و به باغ صیفی‌کاری رفتیم. آنجا خودمان گوجه و خیار و پیاز کردیم و در یک ظرف بزرگ خورد کردیم و مثلاً سالاد درست کردیم و خوردیم.

از سن سیزده، چهارده سالگی شروع به کار و کاسبی کردم. تابستان که مدرسه تعطیل میشد با فروش سیب‌زمینی پخته و بلوش^۳ بالای پل‌خستی^۴ و گاه دستفروشی شیرینی در کوچه‌های شهر مشغول میشدم. از کلاس ششم تا نهم هم

۱- عبدالحمید پیرواحمدی لنگرودی (برادر) و حسین کیومرثی (دوست صمیمی)

۲- «دکلار» یا «نمک سبز» مخلوطی از سبزیهای معطر گیلان و نمک است که به هر دو صورت خام و پخته در انواع خورشتها یا کنارغذا با ماست یا ماست و خیار، یا همراه با میوه‌جات مخصوصاً خیار و کاهو و میوه‌های ترش مثل پرتقال، سیب ترش، کیوی، آلوچه، و جافاله سرو میشود.

۳- «بلوش» نامی است که در تنکابن، کجور و گیلان به تمشک دهند (لغتنامه دهخدا).

۴- «پل خستی لنگرود» به عنوان معروفترین بنای تاریخی و نماد شهر لنگرود شناخته میشود. این پل تاریخی از آجر و ساروج بر روی رودخانه لنگرود که از یکی از آبراهه‌های سفیدرود سراریز میشود و از مرکز شهر لنگرود عبور میکند ساخته شده است؛ و محله‌های قدیمی «فشکالی محله» و «راه پشته» را به یکدیگر متصل میکند. در زبان گیلکی لنگرودی به این پل «خشته پل» و «خشته پورد» نیز میگویند. از زمان دقیق ساخت این پل و سازنده آن هیچ سند معتبری در دست نیست. ولی حدود ساخت آن بنا بر نوشته محمود پاینده لنگرودی با استناد به کتاب تاریخ خانی بعد از سال ۹۱۲ هجری قمری و در دوران صفویه ذکر شده است.

تابستانها از هفت صبح تا نه شب در کارخانه چای آقای اخوان در لیلاکوه^۱ کار میکردم. دستمزدم روزی دو ریال بود که با اضافه‌کاری پایان ماه هفت یا هشت تومان میشد. بد نبود. خرج دفتر و مداد و کفش و پیراهن ایام تحصیل درمیآمد.

آن روزها چنان مشغول کار میشدم که انگار تعطیلات پایانی ندارد. سرتاسر تابستان هیچکدام از همکلاسیهایم را نمیدیدم. هر روز چهار کیلومتر تا لیلاکوه پیاده میرفتم و شب هم پیاده برمیگشتم. یک شب ما را تا دیروقت برای کار نگهداشتند، و ساعت ده شب مرخصمان کردند. سه بچه ده تا شانزده ساله^۲ خسته و کوفته داشتیم جاده تاریک لیلاکوه به لنگرود را پیاده برمیگشتم. به حدی خسته بودم که گاهی چشمانمان از بیخوابی خودبخود بسته میشد. تقریباً یک کیلومتر مانده به شهر، نزدیک

۱- «لیله کوه» روستایی از توابع بخش مرکزی شهرستان لنگرود است و به عنوان یکی از زیباترین مناطق گردشگری این شهرستان شناخته میشود. دامنه‌های این کوه امروزه تبدیل به قطب قهوه‌خانه‌های گیلان شده است. در قدیم به این کوه «لیل‌کو» میگفتند. هنوز نیز اهالی قدیمی روستا آن را به گویش محلی «لیله کو» مینامند. برخی کارشناسان شعر «لیله‌کو» سروده محمود پاینده لنگرودی را از نوسرده‌های نیما یوشیج نیز قدیمی‌تر و آنرا الهام‌بخش شهریار در سرودن «حیدربابا» میدانند.

۲- منظور پدر، خودش، برادرش (عبدالحمید)، و عمویش است.

یک سل^۱ که پر از نیزار و گالی^۲ و در مجموع محل ترسناکی بود یکدفعه دیدیم از داخل آب به سمت ما سنگ پرتاب میشود! با وحشت و ترس نفسمان داشت بند میآمد. فکر کردیم اجنه هستند! مدام بسم... میگفتیم و دعا میخواندیم. قدرت دیدن هم نداشتیم. تقریباً پانصدمتر راه مدام سنگ به اطرافمان میخورد. البته هیچکدامشان به ما نخورد. گاه به جلو و گاه به عقب سرمان میفتاد. وقتی به روشنایی شهر رسیدیم نفس راحتی کشیدیم.

۱- در گویش گیلکی به آبگیرها و آببندهای طبیعی و احداثی «سل» میگویند.
 ۲- «گالی» که آنرا جل وزغ، نی خاردار، نی توپی، تُوْرُوف، جگن کروی و جگن بانلاق نیز مینامند، از گیاهان تکلیپه‌ای، چندساله، مرداب‌زی و شبیه گراسها است. این گیاه جزو اصلی ترکیب گیاهان آبرزی اراضی بانلاقی را در مناطق معتدله تا نواحی قطبی تشکیل میدهد.



به خانه که رسیدیم ساعت دوازده نیم شب بود. پدر و مادرم راحت خوابیده بودند. انقدر خسته بودند که انگار هیچ نگرانی برای دیر آمدن ما نداشتند. ما هم خوابیدیم. صبح مجدداً غذایمان را برداشتیم و سرکار رفتیم. آنروز ماجرای دیشب را که برای بچه‌ها تعریف کردیم، معلوم شد چند بچه شیطان مردم آزار از خانواده‌های معصومی ما را اذیت کردند.

یکبار از باغ چای پشت لیلاکوه به ما پیغام دادند که شما هم اگر میخواهید برای شخمزدن، بلوزدن^۱ و وجین کردن بیاید. یک هفته بعد من و عمو سر ساعت ۱۲ ظهر تابستان کوله‌پشتی‌مان را برداشتم، و راهی را که هرگز نرفته و نابلد بودیم پیش گرفتم. پیرسان پیرسان بالای کوه رسیدیم. به ما گفتند آنجا لیس‌رود^۲ است! باید پایین کوه بروید. هوا داشت تاریک میشد. عمو میگفت: «شب اینجا شغالها ما را میخورند! تندتر بدو.» خلاصه، ساعت ۸ شب بمقصد رسیدیم. از فردا شروع کردیم در آن باغ چای کارگری کردیم. دستمزدمان روزی ۱۰ ریال بود. بعد از ۱۵ تا ۲۰ روز برگشتیم شهر و دیگر سر کار نرفتیم. آن سال خیلی سخت گذشت.

۱ - کار آماده‌سازی باغ چای پس از برداشت محصول پاییزه شروع میشود. اولین کار هرس است. بعد از هرس نوبت به شخمزدن زمین میرسد که در دو مرحله انجام میشود. بعد از شخمزدن به زمین کود و سم میدهند. بیست روز یا یکماه که از شخمزدن دوم گذشت بُلُو میزنند. به این صورت که تکه‌های گِل و کلوخ سفت بزرگ و کوچک را توسط وسیله‌ای بنام بُلُو خورد میکنند و علفهای هرز را از بین میبرند.

۲ - «لیس‌رود تازه آباد» روستایی از توابع بخش اتاقور شهرستان لنگرود است.

مرگ پدر

شهریورماه سال ۱۳۳۶ فارغ‌التحصیل کلاس نهم شدم. آن زمان مصمم بودم در «دانشسرای مقدماتی رشت»^۱ ثبت‌نام کنم تا زودتر معلم و کمک حال پدرم بشوم. آن ایام پدرم کمی مریض

۱- در دوران پهلوی اول با توجه به اینکه مدارس نوین تاسیس شده در شهرهای مختلف کشور نیازمند آموزگاران آشنا به علوم جدید بودند، طرح راه‌اندازی دانشسراها مطرح شد. سرانجام، بموجب «نظامنامه قانون اجازه تأسیس دانشسراهای عالی و مقدماتی» (مصوب ۱۹ اسفندماه ۱۳۱۲ مجلس شورای ملی) مقرر شد بیست و پنج باب دانشسرای پسرانه و دخترانه بر طبق ماده اول «قانون تربیت معلم» در عرض پنج سال در شهرهای تهران، تبریز، اصفهان، شیراز، کرمان، مشهد، رشت، بیرجند، رضایه (ازومیه‌فعلی)، بروجرد، کرمانشاه، اهواز، و یزد تأسیس شود. شرایط ورود به دانشسراهای مقدماتی دارا بودن تصدیق‌نامه رسمی سه ساله اول متوسطه و تصدیق صحت مزاج از کمیسیون مرکب از سه نفر طبیب به انتخاب وزارت معارف و تصدیق حسن اخلاق و دارا بودن سنی که وزارت معارف معین میکرد و سپردن تعهدنامه لازم بود. در دانشسراهای شبانه‌روزی همه مخارج اعم از شام و نهار و روشنایی و سوخت و لباسشویی و غیره بر عهده دولت بود. علاوه بر این، به محصلین مزبور کمک خرجی که میزان قطعی آن ساله تعیین و اعلام میشد پرداخته میشد.

احوال بود. دلیلش این بود که شبها برای حفاظت از محصولات صیفی‌کاری در باغ روی گُتوم^۱ می‌خوابید تا از خرابکاری خوکها و شغالها جلوگیری کند. من و برادرم هم شبها همراهش میرفتیم. یکروز صبح موقع برگشت بمنزل پشت باغ چند اسب و گاو مشغول چرا بودند. پدرم رفت آنها را از آنجا دور کند. چند قدمی که دنبالشان کرد ناگافل پهلویش درد گرفت. با ناراحتی بمنزل آمد و خوابید.

این درد کمابیش همراه پدرم بود. تا اینکه یکروز که برای پرس‌وجو از چگونگی ورود به دانشسرا به رشت رفته بودم، وقتی برگشتم گفتند پدرت حالش خیلی خراب بود، بردند بیمارستان بستریش کردند. رفتم بیمارستان عیادتش. گفتند چند روز باید بستری باشد. چند روز گذشت. بدون اینکه معالجه بشود یا حتی دردش را تشخیص بدهند مرخصش کردند. پس از چند روز استراحت در منزل یک روز که حالش کمی

۱ - آلونک وسط زمین کشاورزی

بہتر بود، به من گفت: «خیلی تشنمه! عطش دارم!» من هم رفتم و یک پیاله آلبالو با آبش گرفتم. ظہر کہ خورد، بعد از ظہرش گفت: «رودہام دارہ میترکہ!» تا شب دردش بیشتر ہم شد. صبح رفتم دکتہ صادقہ را بمنزل آوردم. نسخہ نوشت. داروہایش گرفتم؛ خورد. ولی افاقہ نکرد. مدام دردش بیشتر میشود، و پشت سرہم استفراغ میکرد.

ایام محرم بود. صبح روز قبل از تاسوعا باز رفتم دکتہ صادقہ را آوردم. ویزیت کرد. ایندفعہ گفت: «ببریدش رشت.» دردش را نگفت. حالا مانده بودم با چہ وسیلہای ببرمش؟! ماشین بہ محلہ ما نمیآمد. اصلاً راہی برای ارتباط خیابان با محلہهای این ور آب نبود. چون پلی نبود کہ ماشین از روی آن عبور کند. من ناوارد بی اطلاع از اوضاع رفتم سراغ دایہی مادرم. گفت: «برو ماشین بگیر، ببر!» نہ کمک مالی، نہ کمک قدمی بہ من نکرد. بتنہایی رفتم گاراژ، با یک وانتی طی کردم ما را ببرد رشت. ذہنم مشغول این بود کہ حالا از کدام طرف منزل سوار ماشین بشویم؟ پول را کی بدهد؟ کہ رانندہ گفت: «منزلت

کجاست؟» گفتم: «انزلی محله^۱». گفت: «تنها راه اینه که من کنار رودخانه فشکالی بمونم، شما برو پدرت رو بیار.»

حالا مانده بودم مریضی که حتی روی پا نمیتوانست بایستد را چطوری بیاورم؟ چیزی به فکرم نمیرسید. ماشین از کوچه باغ ملی و حمام حیدری و کنار رودخانه، آهسته تا نزدیک خانه زینده نظام آمد. یکدفعه دیدم آنطرف آب، از منزل پدر بزرگم یک زن بدون چادر میدود و فریاد میزند. فهمیدم عمه‌ام است. یکباره در ماشین را باز کردم و بدون اینکه به راننده چیزی بگویم، از بالای جاده تا رودخانه که حدود ده متر بود، سرسرخوران و افتان و خیزان پریدم در رودخانه و رفتم آنور آب!

۱- «انزلی محله» یکی از محله‌های بزرگ و قدیمی لنگرود است. این محله در شمالغرب پل خشتی قرار دارد، و دارای بافت قدیمی و کوچه‌های تو در تو است. در گذشته، کرجی‌ها برای بارگیری در رودخانه لنگرود در این محله کناره میگرفتند. وجه تسمیه این محله نیز به زمان نادرشاه برمیگردد که عده‌ای از کشتی‌سازان بندر انزلی را برای ساخت کشتی به این محله می‌آوردند.

به خانه که رسیدم دیدم محشر کبری است. پدرم فوت کرده بود. دیگر نفهمیدم چه شد. مادرم و بچه‌ها شیون میکردند. در حیاط پر از جمعیت بود، و تمام محصولات سیر و پیاز در اطراف پخش شده بود. لختی بعد، همکاران پدرم آمدند و با تابوت بردند و در وادی^۱ دفنش کردند. شب عاشورا بود^۲. در شهر دسته عزاداری برای امام حسین براه انداخته بودند. ما هم در منزل عزای حسین^۳ داشتیم.

فردا شد. ظهر عاشور بود. بچه^۴ هر دم میپرسید: «چرا بابا نیومده؟» دستش را گرفتم، بردم بیرون دسته عزاداری تماشا کند. شاید آرام بگیرد، و اینقدر سوال نکند. به خیابان که رسیدیم، جلوی دکان زینی آشنایی مرا دید. به رسم تسلیت

۱- «وادی» گورستان لنگرود و یکی از مکانهای قدیمی این شهرستان است. سابقه آن به سال ۱۳۰۶ برمیگردد. وسعت این گورستان بالغ بر ۲۰ هزار متر مربع (۲ هکتار) است، و بیش از ۴۰ هزار درگذشته از جمله مشاهیر لنگرود در آن مدفون شده‌اند.

۲- نهم محرم ۱۳۲۸ هجری قمری همزمان با یکشنبه، ۵ مرداد ۱۳۲۷ هجری شمسی

۳- پدر به نام پدرش (حسینعلی) اشاره دارد.

۴- خواهر کوچک پدر

جلو آمد. ولی تا آمد حرف بزند، من گریه‌ام گرفت. بچه هم دوباره شروع کرد به سوال پرسیدن.



خلاصه سوم و هفتم و چهارم را برقرار کردیم. سپری شد. اما گریه مادرم قطع نشد.

مادرم

مادرم بنده خدا به چه دلخوشی، بقول فامیل «خوش بحالش!»، در شهر شوهر کرده بود. همیشه در حال کار و تلاش پررنج و بدبختی بود. ایکاش در شهر شوهر نمیکرد! حداقل در همان دیوشل^۱ میماند.

۱- «دیوشل» روستایی از توابع بخش مرکزی شهرستان لنگرود است. این روستا در مسیر اصلی بین لنگرود و لاهیجان و در دو کیلومتری شهر لنگرود واقع است. این روستا در دهستان دیوشل قرار دارد وعمده فعالیت مردم آن کشاورزی و محصولات اصلی آن جای، برنج و پیله ابریشم است.

بعد از مرگ پدرم شبها تا صبح در خلوت خود گریه میکرد. گاهی که شب از خواب بیدار میشدم، میدیدم بالای سر ما نشسته و گریه میکند. مانده بود دست تنها با ما پنج بچه چکار کند؟!

مراسم ختم پدرم که تمام شد، فصل برداشت برنج بود. مزرعه‌ای که پدر کاشته بود، را باید درو میکردیم. مادرم کارگر گرفت، درو کردیم. حالا شالیها را برای کوبیدن باید از پنج کیلومتری جاده چمخاله به خانه می‌آوردیم. طبق هر ساله هم تنها وسیله آوردن قایق بود. سال قبل پدرم به من گفته بود: «اگه میتونی به من کمک کنی، یه قایق هم برای تو بگیرم، برنج بار بزن با من بیار.» من هم قبول کرده بودم. هفده ساله بودم. غرور داشتم. آن سال موفق شدم یک قایق برنج را که تقریباً محصول سی یا چهل درز^۱ بود از مزرعه پارو بزنم و به شهر بیاورم.

۱ - در گذشته زمین کشاورزی را بر حسب «درز» اندازه‌گیری میکردند. هر درز به اندازه تقریبی یک مترمربع بود. برای این کار زمین را بر حسب مقدار شالی، گندم یا جو دروشده، به اندازه‌ای که در یک مشت دست جا میشد اندازه‌گیری میکردند. بنابراین هر دوازده مشت محصول دروشده یک درز بحساب می‌آمد. به تعبیر دیگر، مساحت زمینی که میشد از آن دوازده مشت محصول برداشت کرد را یک درز میگفتند.



بهرحال، بعد از مرگ پدر هم برای آوردن برنج آن سال یک قایق کرایه کردم. من و برادرم رفتیم برنجه‌ها را بار بزنیم و بیاوریم. هوا ابری بود و باران نم نم میبارد. از رودخانه گذشتیم، و وارد کانال آب باریک و کم‌آبی شدیم که پر از مار و قورباغه و لاک پشت و جانوران دیگر بود. از آنجا تا نزدیک مزرعه نزدیک به دو کیلومتر بود. از سر مزرعه تا جایی که قایق امکان رفتن داشت هم سه کیلومتر فاصله بود. بناچار برنجه‌ها را، چهار درز من و چهار درز برادرم، کول کردیم و به

قایق رساندیم. باران هم مجال نمیداد. شالی اگر باران بخورد برنج زرد درمیآید. به هر زحمتی بود تا ساعت ۳ بعد از ظهر چهل درز برنج را بار قایق کردیم. ولی قایق بدلیل عمق کم آب کانال حرکت نمیکرد. تا ساعت ۴ صبر کردیم تا مدّ دریا شروع بشود و آب رودخانه وارد کانال بشود. با اینکه ناچار بودیم در جهت مخالف آب پارو بزنیم، به کمک یکدیگر تا حدود ساعت ۸ شب قایق را به شهر کنار سالی پاکه^۱ رساندیم. از آنجا هم مجدداً برنجها را چهار درز چهار درز کول کردیم و به خانه آوردیم. قایق را هم به صاحبش تحویل دادیم.

مادرم زمستانها حصیر میبافت، و آخر هفته‌ها برای فروش به بازار میبرد. تابستانها هم برای نشاکاری برنج سر زمین مردم میرفت. این زن فداکار روزگار خوش بخودش ندید. همیشه در تلاش بود. شب و روز زحمت میکشید تا محتاج مردم نشود. همیشه مایحتاج منزل را با دسترنج خود از بازار هفتگی

۱- «سالی پاکه» نام محله‌ای در لنگرود در مجاورت رودخانه است. نام این محله از «سالی» به معنی دام ماهیگیری که با دست میندازند و «پاکه» به معنی مکان منتخب ماهیگیر برای ماهیگیری تشکیل شده است، و به معنی محله‌ایست که جایگاه ماهیگیران است.

میخرید. یکروز زمستان که با پول فروش حصیرها به بازار هفتگی رفته بود تا مایحتاج منزل را بخرد، بدبختانه کیف پولش گم شد. پنج تومان در آن بود. سراسیمه بمنزل آمد، و نشست به گریه و زاری! چنان ناله میزد انگار همین حالا شوهرش مرده است. میگفت به دایی اش هم گفته است. من رفتم آن قسمت بازار که پول را گم کرده بود. همین که دایی را دیدم، گفت: «یکنفر کیف رو پیدا کرده و آورده داده!» کیف را گرفتم، و بمنزل برگشتم. مادرم خیلی خوشحال شد.



اولین عید بعد از مرگ پدر، مادرم همه تلاشش را کرد تا برای بچه‌ها حداقل یک چیز نو بخرد. یکنفر از اقوام احوالی از ما نپرسیدند، که چه میکنید؟ چه میخورید؟ عید اول به سختی و شرمندگی گذشت.



مردِ خانه

بعد از چهلم پدرم، کم‌کم مهرماه و وقت مدرسه رفتن بچه‌ها فرارسید. با اوضاع پیش آمده من نمی‌توانستم به مدرسه بروم. باید دنبال کار می‌رفتم. ولی کجا و به چه وسیله‌ای هنوز برایم مشخص نبود. عبدالله را برای کلاس نهم ثبت‌نام کردیم. ولی هنوز سه نفر دیگر در منزل بودند. مادرم مشغول حصیربافی شد. در این بین یک آشنا پیدا شد، و به من گفت: «فردا بیا شهرداری، سر کار.» من هم به خیال این که کار اداری است، فردایش رفتم. ولی همین که رسیدم، من را با چهار کارگر

فرستادند خندق کنار وادی تا آنرا لایه‌روبی کنند! قرار شد من بالای سرشان باشم و به کارشان نظارت کنم. هر کدام از کارگران دو برابر پدرم سن داشتند. هوای سرد پاییز بود. من هم سردم شده بود، هم از همکلاسیها و دوستان و آشنایان خجالت میکشیدم. ولی چاره‌ای نبود. غروب که شد، همراه کارگران به شهرداری رفتم. لیست را انگشت زدم و پنج تومان گرفتم. الحمدلله! مقداری قند و حلوا شکری و شکر گرفتم، و بمنزل رفتم. مابقی پول را هم به مادرم دادم. مدتی به این منوال گذشت. ولی برف و سرما که از راه رسید، کار تعطیل شد.

در زمستان روزهایی که هوا خوب بود کار میکردم. گاه برای امرار معاش، محصولات کشاورزی (سیر و پیاز) میفروختم. هر دفعه، ده یا پانزده کیلو پیاز را کول میکردم و بمنزل خریدار میبردم. به حدی کمرم خم میشد که چانه‌ام به زانویم میرسید. برای گرفتن پنج تا ده تومان قیمت آن محصولات، جان و نفسم را میگذاشتیم.

اوایل اردیبهشت ماه سال ۱۳۳۸ دوستی از همسایگانمان اطلاع داد که دفترخانه اسناد رسمی یکنفر میخواهد، و مرا معرفی کرد. رفتم آنجا سه ماه کار کردم. ولی چون دستمزدی نمیداد، بناچار بیرون آمدم. دوباره به شهرداری رفتم، و چهارماه کار کردم. در این ایام که شهرداری بودم، روزهای بازار هفتگی مامورین سربازگیری حمله میکردند و هر جوانی که سن و سالش به سربازی میخورد را میگرفتند، و همگی را فله‌ای به حوزه میبردند. بعدا آنجا بررسی میکردند و مشمولین را به سربازی میفرستادند. عده‌ای هم فرار میکردند. من از جمله کسانی بودم که مشمول معافیت کفالت بودم. ولی برگه معافی را نگرفته بودم. به همین دلیل به محض دیدن آنها فرار میکردم. تا اینکه بعدا دنبال معافی رفتم، و برگه معافی را گرفتم.

در شهرداری بودم که صاحب دفترخانه مجددا فرستاد دنبالم. با دستمزد هفته‌ای پنج، شش تومان آنجا مشغول شدم. ولی مدام دنبال کار اداری بودم. مادرم هم خیلی تلاش کرد. اینقدر

بزرگان و صاحب نفوذان شهر را دید، که خلاصه در شعبه
 لنگرود بانک بیمه بازرگانان^۱ مشغول بکار شدم.



۱- «بانک بیمه بازرگانان» در سال ۱۳۳۱ تأسیس شد. این بانک در روز سه‌شنبه، ۲۶ دیماه سال ۱۳۵۱ با انتشار آگهی در صفحه نخست روزنامه کیهان از راه‌اندازی نخستین «باجه‌های اتوماتیک» (خودپرداز- ATM) خاورمیانه در شعب خود با عنوان «بزرگترین ابتکار در تاریخ بانکداری ایران» خبر داد. روزنامه کیهان در شماره ۱۶ بهمن همان سال، همزمان با نصب این باجه‌ها مصاحبه‌ای را با دو متخصص انگلیسی همکار در نصب باجه‌ها منتشر کرد. این بانک یک سال بعد از نصب باجه‌های اتوماتیک کامپیوتری در بهمن ۱۳۵۲ بعلت ورشکستگی اعلام انحلال کرد.

شماره ۲۱ تهران

۴ شنبه ۱۹ تیر ۱۳۶۱ - ۱۳۶۰ شمسرهجری

بزرگترین باسجارد تاریخ بانکداری ایران

دریافت پول

باسیستم کامپیوتری

در ۱۰ ثانیه

از بچه های اتوماتیک

بانک بیمه بازرگانان

در ۲۴ ساعت شبانه روز و ۷ روز هفته، بدون وقفه




بالتوجه بانکاران، بانک منگور، دفتر و خدماتکارگشاه است و اقدام به پذیرش کرده که در ضمن این کشور، در خارج بانکداران ایران است. خدماتش به مشتریان هیچکس قائل نیست، این بانک برای مشتریانی خود را، حسنه پیش بینی کند، مسکن است تا در زمانه بیمه، بیمه، در بانک دراز اعطای، یا حتی چند دقیقه پس از بسته شدن بانک، و پول نقد احتیاج بهمانه کند...

ما، و این مسکن شما هرگز کم نداریم و این بانک به عنوان بانک منگور، که این از این، شما در هرگز پس از بانک، کار، بانک خود، مشتری خود و اعطای، یا به مصرف وقت، نخواهد داشت.

بچه های اتوماتیک که برای اولین بار در ایران بوسیله بانک بیمه بازرگانان برای مسود، از افتتاح بانک کشوری، منتهی، بدون وقفه و تعطیل، باز شروع بود و در ۲۴ ساعت شبانه روز و ۷ روز هفته، بدون وقفه، مشتریان احتیاج به پول به بانکهای بچه اتوماتیک مسود کنند و استفاده از کارت اعتباری، بانک بیمه بازرگانان پول مورد نیاز خود را، بطور اتوماتیک و فقط در ۱۰ ثانیه دریافت دارند.

گسترش سیستم اتوماتیک بانک بیمه بازرگانان، با توجه به احتیاجات مردم است و بانک بیمه بازرگانان خود بانک است که برای نخستین بار در ایران، در خدمت و در گنجان بانکهای جهان، این برنامه جدید را با نخستین کشور دنیا در نظر گرفته است؛ که بانک بیمه بازرگانان، مسود، در ۱۰ ثانیه به بانکهای منگور، با استفاده از کارت اعتباری، بانک بیمه بازرگانان، برای دریافت پول، بدون وقفه، در ۱۰ ثانیه، به بانک.

اعتیاد بزرگ بچه اتوماتیک

شماره حساب برای بانکهای مختلف

حساب پس انداز

حساب پس انداز

حساب جاری

حساب اعتباری

در بانک بیمه بازرگانان مسود، در ۲۴ ساعت شبانه روز و ۷ روز هفته، بدون وقفه، مشتریان احتیاج به پول به بانکهای اتوماتیک مسود کنند و استفاده از کارت اعتباری، بانک بیمه بازرگانان پول مورد نیاز خود را، بطور اتوماتیک و فقط در ۱۰ ثانیه دریافت دارند.

گسترش سیستم اتوماتیک بانک بیمه بازرگانان، با توجه به احتیاجات مردم است و بانک بیمه بازرگانان خود بانک است که برای نخستین بار در ایران، در خدمت و در گنجان بانکهای جهان، این برنامه جدید را با نخستین کشور دنیا در نظر گرفته است؛ که بانک بیمه بازرگانان، مسود، در ۱۰ ثانیه به بانکهای منگور، با استفاده از کارت اعتباری، بانک بیمه بازرگانان، برای دریافت پول، بدون وقفه، در ۱۰ ثانیه، به بانک.

برای دریافت کارت اعتباری

مراجعه کنید.

اولین بچه اتوماتیک در ایران

گواهی عدم سوءپیشینه!

برای استخدام در بانک نیاز بود برگه عدم سوءپیشینه بگیرم؛ که آنموقع در شهربانی لاهیجان صادر میشد. روال اینطور بود که به دادگستری لاهیجان مراجعه میکردیم و نامه‌ای به شهربانی لاهیجان می‌گرفتیم؛ آنها هم بعد از انگشت‌نگاری و استعلام برگه را صادر میکردند.

پنج تومان از مادرم گرفتم و راهی شدم. به این خیال که یک تومان کرایه رفت، یک تومان کرایه برگشت، و سه تومان هم

خرج احتمالی را هم بشود. رفتم دادگستری لاهیجان نامه را گرفتم و به شهربانی تحویل دادم. آنجا انگشت‌نگاری شدم و منتظر صدور برگه ماندم. یکساعتی نشستم، دیدم مسئول اداره آگاهی توجهی نمیکند. رفتم پرسیدم: «برگه منو صادر نمیکنید؟» گفت: «در دست بررسی است!» من بی اطلاع و بیخبر از دنیای اداری رفتم نشستم و منتظر ماندم. یک ساعت دیگر هم گذشت. دوباره رفتم پرسیدم. اینبار گفت: «در دست رسیدگی است!»

بالاخره من بیخبر را یک جوری حالی کرد که باید چیزی بدهی تا از اینجا بگذری! فهمیدم حداقل پنج تومان میخواهد. حالا من چهار تومان بیشتر نداشتم. یک تومان هم باید کرایه برگشت میدادم. گفتم: «دو تومان بیشتر ندارم.» گفت: «نمیشه!» گفتم: «سه تومان میدهم.» گفت: «برو بشین!»

ساعت ۱۲ ظهر شد. دید از من خبری نیست. صدایم زد: «پسر جان! برو طبقه دوم، سرکار استوار رو ببین!» رفتم طبقه

دوم سرکار استوار را پیدا کردم. گفت: «چیکار داری؟» گفتم: «سرکار فلانی گفته پیام شما رو ببینم.» گفت: «دیدی؟!» گفتم: «آره!» طرف دید من حالی‌ام نیست و به دنیای اداری وارد نیستم. با تشر گفت: «برو پایین!» حاج و واج برگشتم پیش سرکار اولی. گفت: «سرکار استوار رو دیدی؟!» با تعجب گفتم: «آره!» آنهم دید من حالی‌ام نیست و طبقه دوم را نمیفهمم چیست، گفت: «برو بیرون بشین!»

تا ساعت دو بعد از ظهر مرا معطل نگه داشت. خلاصه همان چهار تومان را از من گرفت، و برگه را تحویل داد. حالا من مانده بودم و جیب خالی! پول برای کرایه برگشت نداشتم. ساعت سه بعد از ظهر شد. گرسنه و تشنه مانده بودم چکار کنم. راهی نبود که بشود پیاده برگردم. رفتم گاراژ. در فکر چطور برگشتن بودم، که یک آشنا دیدم. ماجرا را برایش تعریف کردم. بنده خدا کرایه‌ام را داد. لنگرود که رسیدم، اول رفتم پول کرایه را از مادرم گرفتم و بردم به آن شخص پس دادم. بعد برگشتم منزل، ماجرا را برای مادرم تعریف کردم و ناهار خوردم.



دوران اشتغال در بانک

وقتی در بانک پذیرفته شدم و خیال رفتن داشتم، مسئول دفترخانه خیلی اصرار کرد و واسطه گرفت و وعده‌ها داد که پیشش بمانم. حتی گفت سمت دفترباری برایم میگیرد. ولی قبول نکردم. بالاخره سال ۱۳۳۸ وارد بانک شدم. اوایل خجالت میکشیدم کراوات بزنم! موقع رفتن به بانک از کوجه پس‌کوجه‌های خلوت محله میگذشتم که با کراوات دیده نشوم. ولی بعدا برایم عادی شد. طی سه سال بسرعت پیشرفت کردم. تمام مراحل شعبه بانک را گذراندم، تا مسئول اعتبارات شدم.

جایگاه معتبر و مهمی که نزدیک به معاون شدن بود. در آن شهر کوچک با اشخاص بزرگ، سرشناس و معتبری آشنا شدم. به آنها احترام می‌گذاشتم، آنها هم متقابلاً به من ابراز محبت می‌کردند. برای خودم شخصیتی شده بودم.

همان سالها برادرم بعد از اخذ مدرک کلاس نهم برای ادامه تحصیل به دانشسرای مقدماتی رشت رفت. آن سالها چون برادرم محصل و بقیه بچه‌ها هم صغیر بودند، کفیل شناخته شدم و موقتاً از سربازی معاف بودم. برادرم هر سال از دانشسرا برگه اشتغال به تحصیل می‌گرفت، و من معافیتم را تجدید می‌کردم. چهار سال بدین منوال گذشت. سال پنجم برادرم فارغ‌التحصیل شد، و طبق تعهدی که داده بود^۱ از طرف اداره فرهنگ به یکی از دهات دورافتاده سمنان به اسم لاسجرد^۲ اعزام شد. من ماندم و

۱- طبق ماده هفتم «نظامنامه قانون اجازه تأسیس دانشسراهای عالی و مقدماتی» (مصوب ۱۹ اسفندماه ۱۳۱۲ مجلس شورای ملی) محصلین دانشسراها باید در موقع ورود به مدرسه تعهد کتبی بپردازند که پس از فراغت از تحصیل مدت پنج سال با دریافت مقرری به خدمت معلمی اشتغال ورزند و الا از عهده مخارجی که دولت درباره آنها موافقت نموده است برآیند.

۲- «لاسجرد» یا «لاسگرد» یکی از روستاهای شهرستان سرخه در استان سمنان است. اهالی این روستا به گویش لاسگردی از گروه زبانهای استان سمنان سخن می‌گویند. قدمت این روستا به دوران ساسانیان و پیش از آن برمیگردد.

مادرم، با سه بچه دیگر؛ و در نبود برگه اشتغال به تحصیل برادرم هم دیگر قادر به تجدید برگه معافیت نبودم. بناچار باید از بانک اخراج میشدم و به سربازی میرفتم.

آنروزها برای گرفتن برگه معافیت بهر دری زدم. یکبار یکی از همکاران گفت شخص آشنایی را در رودسر میشناسد که میتواند درست میکند. رفتیم ماجرا را برایش تعریف کردم. گفت هزینه دارد! قبول کردم. قرار شد با دریافت سیصد تومان درست کند. صد و پنجاه تومان را هم پیش گرفت. روز کمیسیون نظام وظیفه شد. به جلسه رفتم. ولی به علت نداشتن برگه اشتغال به تحصیل برادرم، سرباز شناخته شدم! باید خود را برای اعزام معرفی میکردم. آن صد و پنجاه تومان هم رفت!

هنوز در بانک مشغول بکار بودم. ولی بعضی از همکاران دشمنی میکردند. به اینجا و آنجا راپرت میدادند که فلانی قاچاقی در بانک مشغول بکار است! ولی رئیس بانک که مردم محترمی بود و به من هم علاقه داشت، دلش نمیخواست من به

سربازی بروم. یکبار ماجرا را برای برادرش تعریف کرد. او هم پیشنهاد کرد که درست میکند. ابتدا پرونده‌ام را از لاهیجان به خُمّام^۱ انتقال داد. ولی بعد از مدتی تلاش موفق نشد، و پرونده‌ام مجدداً به لاهیجان عودت داده شد. در این میان، همکاران بخیل هم بیکار ننشستند. به شهربانی لنگرود نامه نوشتند که فردی در بانک کار میکند که سرباز است! رئیس شهربانی هم که با رئیس بانک همپاله بود، زنگ زد و ماجرا را پرسید. رئیس بانک گفت: «در حال درست شدنه!» ولی او قانع نشد و گفت: «بگید شخص مورد نظر بیآد کلانتری.»

به کلانتری رفتم. رئیس کلانتری گفت: «سربازی؟» ماجرا را برایش تعریف کردم. بدون اینکه چیزی بگوید دو مامور سربازگیری را احضار کرد و گفت: «چرا ایشان را نگرفتید و اعزام نکردید؟» آنها اظهار بی‌اطلاعی کردند. بعد سوالاتی از من کردند. من هم مختصری توضیح دادم. آنها مرخص شدند.

۱- «خُمّام» از شهرستان‌های شمالی استان گیلان است. در گذشته، این شهرستان بخشی از شهرستان رشت بود.

رئیس کلانتری که ماجرا را متوجه شد، از من پرسید: «کسی باهات خصومت داره؟» گفتم: «نمیدونم!» گفت: «داره! یکی از همکارای خودت برای ما نامه نوشته و لوت داده! ولی ما ندید میگیریم! برو زودتر کارای معافیت رو درست کن.» تشکر کردم، و بیرون آمدم.

تمام سال ۱۳۴۱ را برای گرفتن برگه معافیت به این در و آن در زدم. ولی موفق نشدم. تا اینکه بناچار از بانک بیرون آمدم. دوستی داشتم که از مشتریان بانک بود، گفت: «برو تهران، در بازار بلورفروشان، پیش دوستم مشغول بکار شو.» نامه‌ای هم نوشت و بدستم داد.





دوران خدمت سربازی

روزی که میخواستم بیایم تهران، موقع خداحافظی، مادرم ناله و زاری فراوانی کرد. بچه‌ها هم گریه‌شان گرفت. خلاصه شیونی بپا شد! برادرم پیشتر برای معلمی به لاسجرد سمنان اعزام شده بود. من هم که داشتم میرفتم؛ بنده خدا مادرم میماند و سه بچه کوچک. تنهایی اسیرش کرده بود. مقداری برنج و سوغاتی برداشتم، و با بغض تمام سوار ماشین شدم. آنروز روزبازار^۱ هم بود.

۱- منظور بازار روز لنگرود است که هر هفته در روزهای شنبه و چهارشنبه برپا میشود.

به تهران که رسیدم بمنزل عمومی کوچکم^۱ رفتم. همین که عمو را دیدم، گریه‌ام گرفت. با خجالت و شرمساری در منزلش مستقر شدم. بعد طبق نامه دوستم به بازار بلورفروشان و نزد شخص مورد نظر رفتم. ولی با یک جواب غیرمنطقی و بیهوده دست ب سرم کرد!

چون تقاضا کرده بودم پرونده سربازیم از حوزه لاهیجان به تهران ارسال شود، منتظر ماندم پرونده به تهران برسد. بعد از چند روز، به حوزه نظام وظیفه تهران مراجعه کردم. آنروز ۱۵ خردادماه ۱۳۴۲ بود. من بیخبر از اوضاع و احوال، حین برگشتن از حوزه نظام وظیفه، در میدان توپخانه از تاکسی پیاده شدم. دیدم عده‌ای کماندو با ادوات و تجهیزات دارند بطرف میدان ارگ میروند. من هم ناخواگاه دنبالشان براه افتادم. یکدفعه دیدم در میدان ارگ وسط زد و خورد و بگیر و بکش

۱- ابراهیم، که دانش آموخته دانشکده افسری نیروی زمینی ارتش بود.

هستم^۱. همراه عده‌ای بسمت پارک شهر فرار کردم، و با آنها داخل پستخانه شدم. ولی از آنجا بیرونمان کردند. با همان عده به زورخانه شعبان جعفری^۲ رفتم. بخشی از آنجا را تخریب کرده بودند. آبها که از آسیاب افتاد، پیاده و هراسان خودم را از کوچه و پس‌کوچه‌ها بمنزل عمو رساندم.



یکماه که گذشت؛ در تیرماه ۱۳۴۲ از حوزه تهران به سربازی اعزام شدم. محل خدمتم سربازخانه باغشاه^۳ بود، که عمومی

۱- تظاهرات ۱۵ خرداد ۱۳۴۲ مجموعه وقایعی بود که در خردادماه آن سال بدنبال بازداشت امام خمینی در انتقاد به لایحه انجمن‌های ایالتی و ولایتی و انقلاب سفید رخ داد. این تظاهرات که در شهرهای تهران و قم علیه دولت اسدالله علم برگزار شد، به زد و خورد بین مأموران شهربانی و تظاهرکنندگان انجامید.

۲- «باشگاه جعفری» (باشگاه ورزشی شهید فهمیده کنونی) یکی از معروفترین زورخانه‌های ایران پیش از انقلاب ۱۳۵۷ در شهر تهران بود. شعبان جعفری (از عوامل کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲) این باشگاه را با دریافت کمک‌های مالی دولتی تأسیس کرده بود. آن زمان از میهمانان دولت، پادشاهان و رؤسای جمهور تا گردشگران خارجی برای تماشای ورزشهای زورخانه‌ای به باشگاه جعفری دعوت میشدند. این مکان در تاریخ ۲۵ مهر ۱۳۸۳ در فهرست آثار ملی ایران بشماره ۱۱۲۱۳ ثبت شده است.

۳- «باغشاه» باغ و عمارتی سلطنتی در زمان قاجار واقع در غرب شهر تهران بیرون از دروازه‌های شهر بود. آن دوران این باغ گهگاه محل اقامت پادشاهان قاجار بود. عمارت این

کوچک رئیس دژبان آنجا بود. چون پست مهمی داشت، دلم خوش بود که بعد از اتمام آموزشی جای مناسبی اعزام میشوم. ولی هنوز یکماه نگذشت بود که عمو به بیرجند منتقل شد. البته قبل از رفتن، مرا به یکی از همکارانش معرفی کرد که موقع تقسیم هوایم را داشته باشد.



باغ بعدها تخریب شد، و بخشی از آن باغ نیز به میدانی به نام «میدان باغشاه» تبدیل شد که هم اینک «میدان حر» نامیده میشود. مابقی این باغ محل فعلی «پادگان حر» و «دانشگاه فرماندهی و ستاد (دافوس)» (دانشگاه جنگ) است.

چهار ماه تعلیماتی خیلی سخت گذشت. مدام زانوهایم ورم میکرد. روماتیسم گرفته بودم. اغلب بیمارستان بستری میشدم. تلفن و موبایل هم نبود که از حال و اوضاع مادرم و بچه‌ها باخبر بشوم. ابزار ارتباطی فقط نامه بود که آنهم هفته‌ها طول میکشید.

بعد از سه ماه خدمت دو روز تعطیلی پیش آمد. آنهاییکه پارتی داشتند با مرخصی دو سه روزه به ولایتشان رفتند. ولی با اینکه عمو با فرمانده گروهان آشنا بود و سفارشم را کرده بود، من هر چه درخواست کردم، به من مرخصی ندادند. من هم بناچار با مرخصی بیست و چهار ساعته شهری به لنگرود رفتم! بعد از سه روز که برگشتم، چون برگه مرخصی نداشتم از همان جلوی درب دژبانی بازداشتم کردند. بعد از چهار ساعت بازداشت در محل، همینکه فهمیدند با عمو نسبت دارم آزادم کردند. ولی صبح فرمانده که در گروهان علت غیبتم را پرسید، دو تا چک آبدار زیر گوشم خواباند! بهر حال قضیه فیصله پیدا کرد.



چهار ماه تعلیماتی بهر زحمتی که بود گذشت، و موقع تقسیم شد. ما مثل گله گوسفند شب عید قربان وسط میدان مشق نشستیم و هر کسی می‌آمد سوا میکرد و سهمیه خودش را برمیداشت! اول آنها یک پارتی داشتند و سفارشی بودند را به عنوان آمربر (آبدارچی)، فرمانبر منزل (گماشته) و راننده جدا کردند و بردند. ما بقیه که مانده بودیم را هم سوار ماشین ریو کردند و به لشکر گارد فیشر آباد فرستادند. آن پارتی که عمو معرفی کرده بود هم به دادم نرسید. بهرحال چاره‌ای نبود. خودم را تسلیم سرنوشت کردم.



وارد پادگان فیشرآباد^۱ شدیم. بدبختانه ما را به آموزشگاه گروهبانی فرستادند تا با کادر ثابت گروهبانی آموزش ببینیم. بعد از چند روز هم به آموزش سررشته‌داری (لجستیک) اعزام

۱- پیشینه تاریخی این مکان به دوره قاجار بازمیگردد. در آن دوران این مکان به شکل باغ و بخشی از اراضی یکی از شاهزادگان قاجار بود و صاحب آن شخصی به نام فیشر، از معماران آلمانی و باغبانان فرنگی آن زمان بود. هنگام وقوع جنگ جهانی دوم از این باغ بعنوان انبار تسلیحات متفقین استفاده میشد. به همین دلیل چندین ساختمان با معماری خارجی در آن بمنظور نگهداری تسلیحات ساخته شد. پس از خروج متفقین از ایران این مکان در اختیار ارتش ایران قرار گرفت و تا سال ۱۳۷۵ در اختیار آنان بود. در سال ۱۳۷۵ شهرداری تهران این مکان را به تملک خود درآورد و با تخریب بناهای اضافی و ایجاد تغییراتی در آن، این مکان را به صورت فعلی بعنوان «بوستان هنرمندان» درآورد. مجموعه فرهنگی و هنری «خانه هنرمندان ایران» (از آثار ملی ایران) در این بوستان واقع است.

شدیم. صبحها یک استوار ما را با ماشین ریو^۱ به آموزشگاه واقع در عباس آباد میبرد، و ظهرها هم ما را به پادگان میآورد و تحویل میداد. بعد از ظهرها هم آموزش نظامی و غیره بود. خیلی ضابطه سخت و پرمشقتی بود. ولی بهرحال گذشت. بدبختانه آن سال (۱۳۴۲) زمستان به حدی برف آمد، که سختی نهبانی شبها و آموزشی روزها را مضاعف کرده بود. گاهی شبها سر پست نهبانی رادیو جیبی را در آستینم قائم میکردم و با چسبیدن به ناودان حلبی آنتنش را بکار مینداختم و به آن گوش میدادم.

مادرم و بچه‌ها هم در آن زمستان پربرف خیلی مشقت کشیدند. حتی اوایل کسی نبود برف خانه را برود. تا اینکه خدایا مرزد حسین آقا^۲ در نبود من و برادرم کمک کرده بود و اینکار انجام

۱- اگر فیلمها و عکسهای اوایل انقلاب ۱۳۵۷ را در تلویزیون دیده باشید، خودرو جنگی نیروهای نظامی یک کامیون دماغ‌دار جعبه‌ای شکل است، که REO نام دارد و در بین ایرانیان به «ریو» معروف شده است. حتی در بسیاری از منابع و گفتارهای عامیانه نیز از همین نام برای نامیدن خودروهای جنگی استفاده میشود. این خودرو محصولی کمپانی آمریکایی REO Motor Car Company است که در سال ۱۹۰۵ فعالیت خود را با تولید خودروهای سبک و سنگین آغاز کرد و در سال ۱۹۷۵ برای همیشه تعطیل شد.

۲- زنده‌یاد «حسین کیومرثی» دوست صمیمی پدر

شد. بهر حال سال پرمشقتی به من و مادرم گذشت. هفته‌ها و ماهها از آنها بیخبر بودم.



در آموزشگاه گروهبانی شاگرد اول شدم، و با درجه سرجوخگی فارغ‌التحصیل شدم. باز بنای تقسیم پیش آمد. منشی گروهان سررشته‌داری شدم. دیگر نگهبانی نمودم. در دفتر کار می‌کردم. اندکی راحت شدم. خدمت سربازی هم خلاصه به پایان رسید.

بدنبال کار

تیرماه ۱۳۴۴ از خدمت سربازی ترخیص شدم. بلافاصله به اداره مرکزی بانک بیمه بازرگانان در تهران مراجعه کردم و گفتم که کارمند شعبه لنگرود بودم و به سربازی اعزام شدم، و حالا که فارغ خدمت شدم میخواهم مجددا مشغول بکار شوم. رئیس کارگزینی گفت: «فعلا در شهرستان جای خالی نیست؛ برو شعبه بازار تهران.» گفتم: «برام سخته. اعزام کنید به یکی از شهرهای شمالی.» قول داد به محض خالی شدن اعزام کند. چهار ماه با تمام مشکلات با حقوق ماهانه بیست و هفت هزار

تومان در شعبه بوعلی بازار کفشان مشغول بکار شدم. شبها در منزل عموی بزرگم در نازی آباد اقامت داشتم. دیدم خیلی مشکل است. از کارگزینی هم خبری از انتقالم نبود. مجبور شدم استعفا بدهم، و از شرّ دربدری در غربت نجات پیدا کنم. رفتم محضر استعفانامه رسمی بنویسم. رئیس دفترخانه گفت: «اینروزا کار پیدا نمیشه، تو داری استعفا میدهی؟! اینکارو نکن!» گفتم: «تهران موندن برام خیلی سخته. ناچارم.» بهرحال استعفا دادم. حق و حقوقم را گرفتم و به لنگرود رفتم.

تا مهرماه ۱۳۴۵ به هر دری زدم بسته بود. به همه بانکهای استان نامه نوشتم و درخواست کار کردم. توفیقی حاصل نشد. چندین نامه هم به دربار شاهنشاهی نوشتم. از آنجا هم پاسخی نگرفتم. تا اینکه یکروز یک عریضه بلندبالا از وضعیتم برای آقای هیراد^۱، رئیس دفتر مخصوص شاهنشاهی نوشتم و خودم

۱- «رحیمعلی فقیه یعسوبی» روحانی جوانی بود که چون خط بسیار خوبی داشت، رضاشاه هنگام بازدید از عملیات احداث کارخانه حریربافی در چالوس (توسط فرانسوی‌ها) او را دید و به تهران آورد و در دفترش بکار گماشت. آن روحانی جوان پس از ورود به دربار پهلوی لباس آخوندی خود را درآورد و کت و شلواری شد. رضاشاه هم نام خانوادگی او را عوض کرد و «هیراد» گذاشت. «رحیم هیراد» بعدها ترقی کرد و رئیس دفتر مخصوص شاهنشاهی شد.

آنها به تهران آوردم. رفتم کاخ سعدآباد و بدون اینکه یکنفر از من بپرسد کجا میروم، یگراست رفتم پیش آقای هیراد! انگار پسرخاله‌ام است، سراغش را گرفتم، و پیدایش کردم. نامه را خودم بدستش دادم. گفت: «برو، من پیگیری میکنم.» یک‌هفته بعد، نامه‌ای از دربار با آرم مخصوص شاهنشاهی! بدستم رسید. خطاب به استانداری گیلان نوشته بود به بانکها ابلاغ کنند اگر نیازی به پرسنل دارند، مرا بخدمت بگیرند. ولی متأسفانه بعد از چند ماه مراجعه مکرر به استانداری باز هم توفیقی حاصل نشد.

بعضی از بزرگان شهر که تا قبل از سربازی رفتن اغلب مرا میشناختند و همیشه ابراز محبت میکردند، انگار حالا هیچ شناختی نسبت به من نداشتند و اعتنایی نمیکردند. درست است که گفته‌اند:

آنچه شیران را کند روبه مزاج

احتیاج است، احتیاج است، احتیاج

(مولوی)

خلاصه فهمیدم همه آن محبتها از سر نیاز بود، ولاغیر. باز خدا مرحوم معتمد^۱ را بیامزد. هر وقت مستاصل میشدم، به دفترخانه او مراجعه میکردم. با گرمی مرا میپذیرفت. نصیحتم میکرد، و دلداری ام میداد. به هر جا هم که آشنا داشت، نامه مینوشت، و برای یافتن کار سفارشم را میکرد. آنروزها همیشه به من میگفت، هر چیزی در گرو وقت خودش است. و این شعر را برایم میخواند:

اگر به پای بپویی و گر به سر بروی

مقسمت ندهد روزی که ننهادست

(سعدی)

۱- زنده‌یاد «محمد معتمد» دفتردار دفتر اسناد رسمی درجه اول شماره ۸۵ لنگرود بود. پدر پیش از خدمت در بانک مدتی در آن دفترخانه کار میکرد. جایگاه زنده‌یاد معتمد نزد پدر بسیار فراتر از یک رئیس و چیزی شبیه به مرشد و مراد بود. بطوریکه پدر تا پایان عمر آن زنده‌یاد، همواره با او مکاتبه و مراوده داشت و عمیقاً تحت تاثیر وی بود. شماری از نامه‌های زنده‌یاد معتمد به پدر در پیوست (۱) آمده است.



زنده‌یاد محمد معتمد

گروه صنعتی بهشهر؛ روغن نباتی شاه‌پسند!

هر چه تلاش کردم غربت تهران نصیبم نشود، میسور نشد. بعد از ششماه بیکاری و بی‌پولی و این در و آن در زدن، بناچار تصمیم گرفتم پولی تهیه کنم و بیایم تهران آموزشی ببینم و جایی مشغول بشوم. آن زمان آموزشگاههایی بودند که پس از یکماه آموزش تخصصی فن و حرفه‌ای، فرد را به اداره یا کارخانه‌ای معرفی می‌کردند. در واقع، یکجور موسسات کاریابی

بودند. سرانگشتی حساب کردم، با خرج مسافرخانه و خوراک و شهریه کلاس آموزشی، حدود پانصد تومان نیاز بود. بناچار نامه‌ای به عمو نوشتم و پانصد تومان قرض گرفتم. بهرحال مهرماه ۱۳۴۵ عازم تهران شدم و رفتم آموزشگاه ثبت‌نام کردم. شهریه‌اش ۲۰ تومان بود. ۱۰ تومان دادم. مابقیش هم قرار شد موقع شروع کلاس بدهم. با شبی ۵ ریال هم در مسافرخانه حکیمی ساکن شدم.

آن زمان بچه‌های لنگرود که ساکن تهران بودند، اغلب در خیابان شاه‌آباد و خیابان استانبول قدم میزدند^۱ و گاه جلوی سینما اروپا^۲ تجمع میکردند. من هم به همین روال، بعد از ظهر

۱- پیش از انقلاب ۱۳۵۷ بخش‌های مختلف خیابان جمهوری اسلامی نام‌های جداگانه‌ای داشتند. بدین ترتیب که از تقاطع خیابان رودکی تا تقاطع خیابان ولیعصر (پهلوی سابق) -سراشاه)، «خیابان شاه»، از تقاطع خیابان ولیعصر تا تقاطع خیابان فردوسی (چهارراه استانبول) «خیابان نادری»، از تقاطع خیابان فردوسی تا تقاطع خیابان سعدی (چهارراه مخبرالدوله) «خیابان استانبول»، و از تقاطع خیابان سعدی تا میدان بهارستان «خیابان شاه‌آباد» نام داشت.

۲- «سینما اروپا» در خیابان شاه‌آباد سابق (خیابان جمهوری اسلامی بین خیابان سعدی و میدان بهارستان) واقع بود. این سینما در سال ۱۳۴۷ با نمایش فیلم «جاده زرین سمرقند» (به کارگردانی و نویسندگی ناصر ملک مطیعی) افتتاح شد. این سینما در روز دوشنبه، ۸ اسفندماه ۱۳۹۰، طعمه حریق و سپس تعطیل شد.

فردای ثبت نام در آموزشگاه از خیابان استانبول میگذشتم که تصادفاً به آقای قاسم باباخانی^۱ برخوردم. بعد از سلام و احوالپرسی از دلیل تهران آمدنم پرسید. من هم ماجرای ثبت نام در آموزشگاه برای یافتن کار را برایش تعریف کردم. بهم گفت: «نمیخواه کلاس بری! فردا بعد از ظهر بیا همینجا. من با آقای سلیمانی که با رئیس آموزشگاه دوسته صحبت میکنم، تا ترتیبی بده دوره رو نبینی، و زودتر یه جایی معرفیت کنه.» گفتم: «چه بهتر!»

فردا سر ساعت همانجا حاضر شدم. آن دو هم آمدند. ماجرا را مجدد برایشان تعریف کردم. آقای سلیمانی گفت: «۲۰ تومان بده، من معرفی نامه اشتغال بکار رو از رئیس موسسه میگیرم.» گفتم: «قبول! ۱۰ تومان الان میدم؛ مابقی رو بعد از شروع بکار.» قاسم مابقی کارها را بیحضور من ترتیب داد. دو روز بعد، نامه‌ای بدستم داد که در آن به اداره کارگزینی گروه

۱- از عموزادگان پدر

صنعتی بهشهر^۱ در سهره‌شاه^۲ پاساژ رویال معرفی شده بودم. نامه را بردم دادم، و از آنجا به کارخانه تولید روغن نباتی شاه‌پسند معرفی شدم. پرس‌وجوکنان سوار اتوبوس شرکت واحد شدم. به کارخانه که رسیدم یکراست به کارگزینی رفتم. مسئولش آقای بداخم و عصبانی بنام پیل آرام بود. معرفی‌نامه را که بدستش دادم، مستخدم را صدا زد و گفت: «اینو ببر پیش آقای حسن‌زاده^۳» تا اسم حسن‌زاده را شنیدم خوشحال شدم. چون زمان جستجوی کار، آقای معتمد نامه‌ای هم به او نوشته بود و سفارش کرده بود اگر نیاز به پرسنل دارد مرا بپذیرید. آنهم جواب داده بود که اگر فلانی به تهران آمد بگو سری بما بزند. ولی من چون آن زمان خودم علاقه‌ای به اقامت در تهران نداشتم مراجعه نکرده بودم. بهرحال آنروز وقتی با آقای

۱- شرکت صنعتی بهشهر (سهامی عام) بزرگترین و قدیمیترین شرکت ایرانی تولید روغنهای گیاهی خوراکی است که از سال ۱۳۳۰ فعالیت خود را آغاز کرد. این شرکت در گذشته محصولات خود را با نامهای تجاری گلنار، شاهپسند و بهار تولید میکرد؛ و هم‌اینک، نامهای تجاری لادن، بهار، بهارالماس و نسترن در این مجموعه تولید میشوند.

۲- سهره جمهوری فعلی، تقاطع خیابان جمهوری اسلامی (شاه سابق) و خیابان ولیعصر (پهلوی سابق)

۳- آقای حسن‌زاده، مدیر مالی وقت شرکت صنعتی بهشهر، بعد از زنده‌یاد محمد معتمد دومین فرد عمیقاً تاثیرگذار در شکل‌گیری شخصیت فردی و حرفه‌ای پدر بود.

حسن‌زاده روبرو شدم، تازه شناختم کدامیک از حسن‌زاده‌ها است. چون منزل پدریشان روبروی منزل پدربزرگم بود، و من همه بچه‌های حسن‌زاده بزرگ را میشناختم. همین که نشستم خودم را معرفی کردم، و گفتم: «من همونم که آقای معتمد هم قبلاً برام معرفی‌نامه نوشته بود.» گفتم: «چطور تا حالا نیومده بودی؟» گفتم: «امکاناتش فراهم نبود.»

آنروز همراه من یکنفر دیگر هم از کارگزینی به امور مالی معرفی شده بود؛ بچه شیراز بود، و معرفی‌نامه او هم مثل من بی‌آموزش بود. آقای حسن‌زاده به هر کدام از ما چند سوال حسابداری داد، و گفتم: «برید اتاق بغل حل کنید، و جوابش رو بیارید.» جملات و اعدادی بود که من نمیدانستم. چون درس حسابداری نخوانده بودم. کار در شعبه بانک هم ربطی به حسابداری ندارد. برای خالی نبودن عریضه به چند سوال پاسخهای بی‌سر و تهی دادم! و برگه را بردم تحویل دادم. آقای حسن‌زاده همینکه نگاهی به برگه کرد، فهمید من از حسابداری چیزی نمیدانم. در ادامه مصاحبه‌ای کرد، و من قول

دادم هر کاری بهم محول شود بنحو احسن انجام خواهم داد، کار حسابداری را هم زود یاد خواهم گرفت. در نهایت، گفت: «از فردا بیا مشغول شو.»

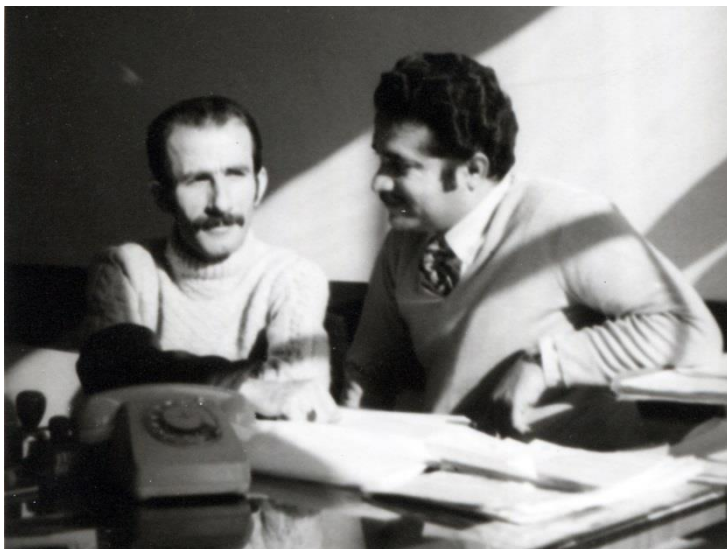
فردای آروز ۹ آبانماه ۱۳۴۵^۱ مصادف با سالروز تولد ولیعهد بود.^۲ ساعت شش و نیم صبح در میدان بهارستان حاضر شدم. سرویس ایاب و ذهاب کارخانه که رسید، بسم.. گفتم و با نشان دادن معرفینامه و شناسنامه سوار شدم. اولین روز اشتغال بکارم در کارخانه گروه صنعتی بهشهر، شاهپسند! بود.

۱ - تاریخ عقد پدر نیز ۹ آبانماه ۱۳۴۷ و چهلمین روز درگذشتش ۸ آبانماه ۱۳۹۹ بود.
 ۲ - از آنجاییکه محمدرضا پهلوی، در دو ازدواج اول خود، با فوزیه فؤاد و ثریا اسفندیاری، نتوانسته بود فرزند پسر داشته باشد، تولد رضا پهلوی (دوشنبه، ۹ آبانماه ۱۳۳۹) از همسر سوم او، فرح دیبا، برای دربار شاهنشاهی ایران در آنزمان اتفاق بسیار مهمی تلقی میشد. از اینرو، تا پایان دوره پهلوی سالروز تولد ولیعهد بعنوان یک مناسبت رسمی گرامی داشته میشد.









زندگی مجردی

بعد از شروع بکار در حسابداری کارخانه تولید روغنباتی شاهپسند (گروه صنعتی بهشهر) یک‌هفته‌ای را همچنان در مسافرخانه حکیمی اقامت داشتم، تا اینکه دوستی را دیدم که قبلاً دفتریار آقای معتمد بود و برای ادامه تحصیل به تهران آمده بود. منزلی را در خیابان ظهیرالاسلام^۱ از قرار ماه‌ای ۸ تومان

۱- «خیابان ظهیرالاسلام» بعد از خیابان صفیعلیشاه که در ضلع شمالغربی میدان بهارستان قرار دارد، اولین خیابان در ضلع شمالی خیابان جمهوری اسلامی (شاه‌آباد سابق) است. این خیابان که بنام میرزا زین‌العابدین تهرانی ملقب به ظهیرالاسلام، داماد ناصرالدین شاه و امام جمعه تهران در دوران قاجار، نامگذاری شده است؛ در دوران قاجار از محله‌های مرفه‌نشین تهران بود.

کرایه کرده بود. پیشنهاد دادم همخانه شویم و کرایه را متساویا بپردازیم. قبول کرد. آن بنده خدا وانمود میکرد که دانشگاه شبانه قبول شده است، و کلاسهای درشش شبانه برگزار میشود. ولی بعدا فهمیدم بطور شبانه کلاس تقویتی کنکور میرود.

حالا که خانام جور شده بود، رخت خواب نداشتم. فرصت هم نبود که همین اول کاری به لنگرود بروم، و قدری اثاثیه بیاورم. از بخت خوش، دوستی قدیمی را در مسافرخانه دیدم، و همینکه ماجرا را برایش تعریف کردم، گفت: «بیا بریم منزل ما از مادرم برات رخت خواب میگیرم. ببر تا هر وقت رفتی لنگرود اثاثیه‌ها رو بیاری، ازشون استفاده کن.» تشکر کردم و همراهش رفتم. منزلشان همان نزدیکی، در خیابان اکباتان^۱ بود. یک دست لحاف و تشک و بالش تحویل داد. روی سرم گذاشتم و بطرف خیابان ظهیرالاسلام براه افتادم. ازشان دو ماه

۱- «خیابان اکباتان» از خیابانهای قدیمی تهران است که از شرق به میدان بهارستان و از غرب به میدان امام خمینی (توپخانه سابق) منتهی میشود.

استفاده کردم، و بعد رفتم لنگرود و وسایل خواب و لوازم دیگر را آوردم.

با آن رفیق هم‌خرجم شش، هفت ماه در آن خانه زندگی کردم. تا اینکه یکروز، گفت: «میخوام برم لنگرود. چند روز میمونم، و بعد برمیگردم.» شب قبل از رفتنش، بشوخی میگفت: «حالا مردم لنگرود همه منتظر من دانشمند هستند که وارد بشم!» و خودش میخندید. بنده خدا رفت. جاده کوهین اتوبوسش چپ کرد. فقط این یکنفر مرد! فردا که به من خبر دادند، خیلی متاثر شدم. گریه کردم. با خدا میگفتم چه سرنوشتی برایم تهیه دیدی؟! بهرحال آن جوان ناکام مرد، و همه آرزوهایش را هم بگور برد.

فلک زد بر بساطم پشت پای
 که هر خاشاک من افتاد جایی
 فلک را عادت دیرینه این است
 که با آزادگان دائم به کین است

یکماه‌ای در آن خانه تنها ماندم. تا اینکه دایی متوفی از لنگرود آمد و اثاثیه آن خدایامرز را تحویلش دادم. بساط خودم را هم جمع کردم، و بسمت خیابان مولوی سراغ آقای عزیزاده رفتم. اثاثیه‌ام را منزلش گذاشتم، و با هم رفتیم انتهای یکی از کوچه‌های خیابان مولوی یک اتاق اجاره کردم؛ به شرط اینکه مادرم یا خواهرم هم با من باشند. به مجرد اجاره نمودن، قول دادم سر ماه بروم یکنفر از خانواده‌ام را بیاورم. قبول کرد. مثل خانه قمرخانم^۱ بود. دور تا دور حیاط اتاق داشت. یک توالی مشترک هم برای استفاده همه ساکنان بود. ظرفشویی و دستشویی هم کنار حوض وسط حیاط بود. صاحبخانه روزهای اول از دادن کلید درب حیاط امتناع میکرد. میگفت:

۱- «خانه قمر خانم» نام مجموعه‌ای تلویزیونی به کارگردانی محمدعلی کشاورز، فخری خوروش، سهراب اخوان، محسن هرندی، و برهان آزاد است که در سال ۱۳۴۷ تولید و طی سالهای ۱۳۴۸ الی ۱۳۵۰ از تلویزیون ملی ایران پخش شد. قمر خانم (با بازی پروین ملکوتی) صاحب‌خانه‌ای تندخو، طماع، زورگو و ضعیف‌کش بود که خانه‌ای بزرگ را از شوهرش به ارث برده و اتاقهای آن را به خانواده‌های مختلفی اجاره داده بود. مستأجران آن خانه، اغلب کسانی بودند که باجبار در آن خانه زندگی میکردند، چون نه پول خرید خانه و نه درآمد کافی برای زندگی در مکانی دیگر داشتند. همین نیاز مستأجران بود که قمرخانم را هر روز گستاختر میکرد و هربار ماجراهای مختلفی از درگیری او با مستأجران پیش می‌آمد. در سال ۱۳۵۱ نیز فیلمی سینمایی به همین نام ولی با موضوعی متفاوت به کارگردانی بهمن فرمان‌آرا ساخته و در سینماهای ایران اکران شد.

«در بزن، همسایه‌ها برات باز میکنن!» تاکید هم داشت که قبل از ساعت ۷ عصر، در منزل باشم. مدام هم میگفت: «یاالله هم یادت نره!» تا اینکه بعد از چند روز کلید درب حیاط را داد. ولی باز تاکید کرد که به محض ورود یاالله بگویم. خلاصه ششماه آنجا نشستم. چندماه خواهرم را آوردم با من زندگی کرد. ولی بعدا تخلیه کردم، و جای دیگری رفتم.

ازدواج

تا سال ۱۳۴۷ مجردی زندگی کردم. گاه پیش می‌آمد که شبها تا ساعت ۳ بعد از نیمه شب در کارخانه بودم. خسته و کوفته بمنزل میرسیدم، و صبح ساعت ۷ مجدداً سر کار میرفتم. وضعیت زندگی مشکل بود. ۹ آبانماه ۱۳۴۷ ازدواج کردم، و از زندگی مجردی درآمدم. تیرماه ۱۳۴۸ منزلی را در محله سرچشمه^۱ اجاره کردم، و وارد فصل دیگری از زندگی شدم.

۱- «محله سرچشمه» یکی از محله‌های قدیمی تهران است. این محله در منطقه ۱۲ شهرداری در محدوده محله بهارستان واقع است. اطلاق نام سرچشمه به این محله به دلیل وجود چندین چشمه پر آب در آن در گذشته بوده است. به دلیل وجود این چشمه‌ها، اولین ایستگاه آتش

همزمان به کلاس رفتم و دیپلم گرفتم. تا سال ۱۳۵۲ اجاره‌نشین بودیم. تا اینکه در آن سال با وامی که از شرکت گرفتم بعلاوه پس‌انداز خودم، منزلی بمبلغ ۵۳ هزار تومان در خیابان هاشمی^۱ خریدم.

بعد از فارغ‌التحصیلی از موسسه، در سال ۱۳۵۵ به عنوان رئیس حسابداری ساختمان از حسابداری کارخانه به دفتر مرکزی شرکت منتقل شدم. حدود ده سال در خانه واقع در خیابان هاشمی زندگی کردیم. نهایتاً در سال ۱۳۶۲ آن خانه

نشانی تهران (اطفائیه) در سال ۱۳۰۳ توسط یک ژنرال روس در سه راه امین حضور در مجاورت این محله راه‌اندازی شد.

۱- «خیابان هاشمی» از قدیمی‌ترین و طولانی‌ترین خیابانهای تهران است. این خیابان از بزرگراه آیت‌ا. سعیدی در غرب تا بزرگراه نواب صفوی در شرق امتداد دارد. درباره علت نامگذاری این خیابان روایتهای مختلفی نقل شده است. یکی از این روایتها اشاره به فردی بنام «حاج ابراهیم هاشمی» دارد که نخستین صاحب زمینهای این خیابان بود. نقل است او اغلب اوقات محصولات خوش‌خوراک باغ خود را بین خانواده‌های این منطقه توزیع میکرد. روایت دیگر به حدود یک قرن پیش باز میگردد که خانواده‌ای مذهبی بنام هاشمی در آن منطقه زندگی میکردند. اعضای این خانواده اغلب به برگزاری جلسات قرآنی و مجالس روضه‌خوانی برای همسایه میپرداختند. بگونه‌ای که برخی قدمای این محله تراکم مساجد در این خیابان را تحت تأثیر فعالیتهای مذهبی خانواده هاشمی میدانند. تهران‌شناسان و ساکنان بومی این خیابان روایت دوم را قابل استنادتر میدانند.

را فروختم، و منزلی بمبلغ یکمیلیون و پنجاه هزار تومان در
محله ستارخان^۱ خریدم.

۱- «خیابان ستارخان» (تاج سابق) یکی از مهمترین و طولانی‌ترین خیابانهای تهران است. این خیابان از فلکه دوم صادقیه (آریاشهر سابق) و بزرگراه محمدعلی جناح در غرب تا میدان توحید و بزرگراه چمران در شرق امتداد دارد. نام این خیابان در دوران پهلوی «خیابان تاج» بود، و پس از انقلاب ۱۳۵۷ بیاس و مجاهدتهای ستارخان قراچه‌داغی از سرداران جنبش مشروطه ایران به نام او نامگذاری شد.

انقلاب ۵۷

سال ۱۳۵۷ انقلاب شد. همه برای پیروزی انقلاب فعالیت میکردند؛ تا سرانجام، ۲۲ بهمن‌ماه انقلاب بثمر رسید. از بعد از ظهر همانروز پادگانها یکی بعد از دیگری سقوط کردند، و تسلیحات بدست مردم افتاد. دست هر کسی تفنگ، سرنیزه، خمپاره تانک، و تسلیحات دیگر بود. آن زمان عمو سرگرد ارتش، و رئیس رکن سوم (آموزش) پادگان جمشیدیه^۱ بود.

۱- «پادگان جمشیدیه» که محل استقرار فرماندهی دژبان کل ارتش است، در منتهی الیه غربی خیابان فاطمی روبروی خیابان جمالزاده قرار دارد. زندان تاریخی جمشیدیه یا زندان شماره ۳۶ داخل این پادگان قرار داشت. این زندان قبل از انقلاب ۱۳۵۷ یک زندان سیاسی بود. آیت‌الله سیدعلی خامنه‌ای، امیرعباس هویدا (نخست وزیر زمان پهلوی)، ارتشید نعمت‌الله نصیری

شب پیروزی انقلاب در پادگان گیر افتاده بود. ساعت ۴ بعدازظهر به من زنگ زد و از من خواست به خانه سازمانیشان در خیابان کارگر شمالی نزدیک پادگان جمشیدیه بروم و همسر و بچه‌هایش را به منزل خودمان ببرم تا تکلیف او معلوم شود. رفتم همسر و بچه‌هایش را به منزل خودمان آوردم. ولی هر چه منتظر ماندیم، خبری از عمو نشد. جسته و گریخته میشنیدیم که پادگان جمشیدیه هم سقوط کرده است. میگفتند بعضی از افسران بوسیله گارد شاهنشاهی^۱ کشته شدند. نگرانی ما بیشتر شد. رفتن به آنجا هم میسر نبود. خطرناک بود. با نگرانی و تشویش منتظر ماندیم. نهایتاً ساعت ۹ شب عمو با لباس مبدل به منزل ما رسید. خیلی خوشحال شدیم.

(رئیس ساواک)، دکتر غلامرضا نیک پی (شهردار تهران)، و سپهد جعفرقلی صدی (رئیس شهربانی کل کشور) از زندانیان معروف آن زندان هنگام پیروزی انقلاب بودند.

۱- در دوران محمدرضا شاه پهلوی لشکر ۱ به «لشکر پیاده گارد شاهنشاهی» تغییر نام داد و به‌مراه «تیپ مستقل گارد جاویدان» و «مرکز آموزش» مجموعاً سازمان گارد شاهنشاهی را تشکیل دادند. «تیپ مستقل گارد جاویدان» مسئولیت حفاظت از خاندان، کاخها و ابنیه‌های شاهنشاهی را بر عهده داشت. در وقایع انقلاب ۱۳۵۷ لشکر پیاده گارد شاهنشاهی مأمور به فرماندار نظامی تهران شده بود.

صدای تیر و انفجار از پادگان جی^۱ که تقریباً نزدیک ما بود لحظه‌ای قطع نمیشد. ساعت ۱۰ شب، عمو گفت: «بریم منزل ما مقداری اثاثیه برداریم و بیاریم.» شنیده بود افسران گارد ریختند و منزل افسران را آتش زدند. دونفری با ماشین من به منزل سازمانیشان در خیابان کارگر رفتیم. از جلوی پادگان جمشیدیه گذشتیم. صدای تیر رگبار مسلسل قطع نمیشد. داخل پادگان بین افسران گارد و نیروی پادگان زد و خورد بود. باشگاه افسران هم در آتش میسوخت. می‌گفتند بوسیله گارد آتش زده شده است. به منزل عمو که رسیدیم، مقداری از اثاثیه و فرشها را جمع کردیم و داخل ماشین گذاشتیم. صدای تیر قطع نمیشد. انگار تیر از بالای سر ما رد میشد و به دیوار ستاد فرماندهی مهندسی ارتش^۲ میخورد. به عمو گفتم: «بریم دیگه. وگرنه اینجا شهید میشیم!» ولی از آنجاییکه مال شیرین است،

۱- «پادگان جی» از پادگانهای قدیمی نیروی زمینی ارتش بود که بیش از نیمی از ضلع شمالی خیابان سی متری جی (از سمت غرب) را اشغال کرده بود. در دوران شهرداری محمدباقر قالیباف در شهرداری تهران این پادگان طبق توافق با ارتش به محدوده‌ای کنار پادگان قلعه مرغی منتقل شد و فضای آن به محدوده شهری این منطقه بازگشت.

۲- ستاد فرماندهی مهندسی ارتش در ضلع شمالغربی تقاطع خیابانهای فاطمی و کارگر واقع است.

عمو دل نداشت رها کند. خلاصه همه فرشها را جمع کردیم گذاشتیم داخل ماشین و سریع حرکت کردیم. حالا دیگر اکثر خیابانها بوسیله انقلابیون کنترل میشد. تقاطع خیابان سپه (امام خمینی فعلی) و خیابان قصرالدشت به یک ایست بازرسی انقلابیون رسیدیم. ماشین ما را نگهداشتند و جستجو کردند. فرشها را که دیدند، پرسیدند: «اینا رو کجا میبرید؟!» عمو با دیدن هرج و مرج در شهر خیلی ترسیده بود؛ من هم همینطور. دیدم عمو ساکت است، من گفتم: «منزل ایشون در خیابان کارگر نزدیک پادگان جمشیدیه است. چون گاردیهای ارتش به اونجا حمله کردند، اومدیم منزلشون رو تخلیه کردیم، داریم اثاثیه رو میبریم خونه ما.» حرفمان را قبول کردند و خلاص شدیم.

عمو از پیش از انقلاب یک حواله از ارتش برای گرفتن آپارتمانی در شهرک اکباتان^۱ در دست داشت. دو روز پس از

۱- «شهرک اکباتان» یک شهرک مسکونی در غرب تهران است. این شهرک از شرق به کوی بیمه و شهرک آپادانا، از شمال به آزادراه تهران کرج، از غرب به نمایشگاه صنایع هواپیمایی و

اقامت در منزل ما گفت: «بیا یه مقدار اثاثیه برداریم، بریم اکباتان اون آپارتمان رو تحویل بگیریم.» با هم رفتیم حواله را نشان داد، و آپارتمان را تحویل گرفت. آن مقدار اثاثیه‌ای که آورده بودیم را داخل آپارتمان گذاشتیم، درب را قفل کردیم، برگشتیم پایین سوار ماشین بشویم. ولی دیدیم تعدادی انقلابی مسلح ساکنین آن مجتمع را در پارکینگ جمع کردند و میگویند، در این مجتمع چند ساواکی هستند، که باید شناسایی و دستگیر شوند. میگفتند تا شناسایی و دستگیری آنها کسی حق خروج از مجتمع را ندارد. خلاصه تا غروب ما را آنجا نگه داشتند. تا اینکه یکی یکی شناسایی و مرخصان کردند.

فردای آنروز عمو باز مقداری اثاثیه برد تا در آپارتمانش بگذارد، ولی دیده بود افسر دیگری آنجا ساکن شده است! ابتدا

از جنوب به بزرگراه شهید لشگری محدود است. طرح ساخت این شهرک در سال ۱۳۴۵ توسط مهندسین ایرانی مبتنی بر روش بلندمرتبه‌سازی و طراحی شهری در آن دوره ریخته‌شد و اغلب مصالح مورد نیاز ساخت آن بویژه آهن آلاتش از خارج کشور وارد شد. طراحی این شهرک بر عهده یک معمار آمریکایی و ساخت آن بر عهده شرکت آمریکایی استارِت (Starrett) بود. ساخت این شهرک بیش از ۱۰ سال بطول انجامید و در آغاز محل سکونت نظامیان بود.

اعتراض کرده بود. ولی دیده بود نامه تحویل آپارتمان به آن افسر تاریخش جلوتر از نامه اوست. طرف هم قسم و آیه خوانده بود که منزلی ندارد. خلاصه عمو کوتاه آمده بود. اینطور شد که اثاثیه‌اش را جمع کرد و برگشت. بعد از چند روز اقامت در منزل ما هم مجدداً بمنزل قبلیشان در خانه‌های سازمانی خیابان کارگر برگشتند.

عمو دوباره به محل خدمتش رفت. ولی تعریف میکرد، هر روز دلهره و تشویش داشت. چون اختیار بدست انقلابیون دو آتشه پادگان افتاده بود. میگفت یک گروه‌بان بود که اجازه ورود یا تسویه حساب با افسران را اجرا میکرد. اغلب افسران را یا اخراج یا بازخرید یا بازنشسته کردند. عمو هم بعد از دو سال خدمت بازنشسته شد. بناچار مغازه‌ای گرفت و تا پایان عمر بکار و کاسبی مشغول شد.



پدر به‌مراه عموی کوچکش (ابراهیم)

غائله خرداد ۶۰

آشفته‌گی روزهای اول انقلاب بتدریج سر و سامان گرفت. تا اینکه ۳۰ خرداد ۱۳۶۰ مجاهدین اغتشاش براه انداختند.^۱

۱- وقایع روزهای شنبه و یکشنبه، ۳۰ و ۳۱ خرداد ۱۳۶۰، تظاهرات و درگیریهای خیابانی به سازماندهی سازمان مجاهدین خلق ایران بود که همزمان با طرح عدم کفایت سیاسی ابوالحسن بنی‌صدر (نخستین رئیس‌جمهور ایران)، در مجلس شورای اسلامی روی داد. چند روز پیش از این ناآرامیها، اسدا... لاجوردی (دادستان انقلاب تهران) دستور بازداشت مسعود رجوی و موسی خیابانی را صادر کرده بود؛ ولی آنها بطور مخفیانه رهبری مجاهدین و میلیشیاها تحت امر آن سازمان را بر عهده داشتند و با انتشار بیانیه‌هایی اعلام موضع میکرد. در روز ۳۰ خرداد این سازمان با انتشار بیانیه‌ای ورود به فاز مبارزه مسلحانه با جمهوری اسلامی ایران را اعلام کرد. در آن روز تظاهرات و درگیریهایی در چند شهر کشور براه افتاد. درگیریهای تهران اغلب در نقاط مرکزی شهر از جمله خیابان انقلاب اسلامی، میدان فردوسی، میدان منیریه، خیابان آیتا... طالقانی، و خیابان ولیعصر^(عج) روی داد. اکبر هاشمی رفسنجانی، رئیس وقت مجلس شورای اسلامی، در خاطرات خود این وقایع را چنین بازگو کرده است: «گروهکهای مجاهدین خلق و پیکار و رنجبران و اقلیت فدایی و... تدارک وسیعی برای ایجاد آشوب و جلوگیری از کار مجلس دیده بودند و بنحوی اعلان مبارزه مسلحانه

نیروهای انقلابی با مجاهدین درگیر شدند. چندین شهر آشوب پیا شده بود. در تهران هم خیابانهای مرکز شهر خصوصا خیابانهای سپهبد قری، ولیعصر، و کریمخان زند صحنه درگیری و زد و خورد بود. من در طبقه چهارم شرکت^۱ مشغول بکار بودم. چون اتاق کارم مشرف به خیابان [سپهبد قری] بود، چند نفر از همکاران خانم از واحد کامپیوتر به اتاق من آمدند و از پنجره مشغول تماشای خیابان شدند. یکی از آنها درب پنجره را باز کرد که بهتر بیرون را ببینند، ولی باد زد و تمام پرده اتاق را بیرون برد. من از گوشه اتاق بلند شدم که

کردند. از ساعت چهار بعد از ظهر به خیابانها ریختند و تخریب و قتل و غارت و آشوب را در تهران و بسیاری از شهرستانها آغاز کردند. کم کم نیروهای سپاه و کمیته‌ها و حزب‌اللهی‌ها به مقابله برخاستند. من در مجلس بودم. صدای تیراندازی از چندین نقطه شهر بگوش میرسید. خبر از جراحات و شهادت عده‌ای نیز میرسید... نزدیک غروب آقای زواره‌ای، مسئول ستاد امنیت آمد و نوار ضبط شده از ارتباطات تلفنی مرکز فرماندهی مجاهدین خلق با رابطهای آشوب‌خیزانی را آورد که برنامه وسیع تخریب و آشوب آنها را مشخص میکرد. اوایل شب آشوبگران شکست خوردند و متفرق شدند، بدون اینکه کار مهمی از پیش ببرند، به جز تخریب چند ماشین و مرگ و جرح چند نفر از طرفین.»

۱- آن زمان پدر رئیس حسابداری «شرکت ساختمان و خدمات نوساز» از شرکتهای زیرمجموعه سازمان گسترش و نوسازی صنایع ایران (ایدرو) بود. این ساختمان که در خیابان سپهبد قری (بالتر از میدان فردوسی) نرسیده به خیابان سمیه واقع است؛ در آن زمان محل استقرار شرکتهای زیرمجموعه سازمان گسترش و نوسازی صنایع ایران بود. این ساختمان در دوران ریاست جمهوری سیدمحمد خاتمی به وزارت آموزش و پرورش واگذار شد و هم اینک ساختمان مرکزی این وزارتخانه است. فیلم سینمای «همسر» به کارگردانی و نویسندگی مهدی فخیمزاده با بازی مهدی هاشمی و فاطمه معتمدآریا در سال ۱۳۷۲ در محل این ساختمان فیلمبرداری شد.

پرده را داخل بیاورم و پنجره را ببندم، ناگهان تیری به پنجره اصابت کرد و شیشه پنج میلیمتری آن خورد شد، و ترکشی از آن به صورت و گردنم خورد. مثل گنجشک بزمین افتادم. همینکه بزحمت بلند شدم، دیدم خون از صورت و گردنم سرازیر شده است. انگار رگم را زده بودند. کف اتاق و راهرو پر از خون شده بود. همکاران دستپاچه شده بودند. خون آلود به سمت نگهبانی رفتم. سر کوچه یک آمبولانس داشت مجروحان خیابانها را به بیمارستان منتقل میکرد. مرا هم داخل آمبولانس انداختند. یکی از همکاران تاسیسات هم همراه آمد. ما را به بیمارستان امام خمینی بردند. من هنوز بهوش بودم. میدیدم که چقدر مجروح، تیرخورده، چاقو و قمه خورده، و کشته میآورند. مرا داخل برانکارد خواباندند. دکتری که معاینه‌ام کرد، گفت: «اصلاً تکون نخور! ممکنه ترکش شیشه رگ گردنت رو پاره کنه.» آن روزها خانواده‌ام تهران نبودند. همکارم شماره تلفن منزل آقای فدایی را گرفت، و فوراً به معاون امور اداری خبر داد.

آنها پیگیر شدند، و ماجرا را به آقای فدایی^۱ خبر دادند، او هم آقای شمسی^۱ را مطلع کرد. ساعت ۱۲ ظهر بود، که شمسی آمد و مرا بین مجروحان پیدا کرد. همان ساعت مرا به اتاق عمل بردند و با جراحی مقداری از ترکش شیشه را از بدنم خارج کردند. ده روز در بیمارستان بستری شدم.

در آن ایام، از نهادهای مختلف برای بازجویی بسراغم میآمدند. میخواستند بدانند من کجا و در چه حالی مجروح شدم. اگر جزو اغتشاشیون بودم باید به زندان منتقل میشدم. بهرحال از طرف انجمن اسلامی و امور اداری شرکت آمدند و توضیح دادند که من مقصر نیستم و این اتفاق ناغافل در محل شرکت رخ داده است.

۱- زنده‌یادان محمدحسن فدایی خورسند و محمود عطوفت شمسی باجاناقان پدر بودند.

شهید زنده! از مرگ جستم. در این حادثه، ترکش شیشه یکی از دندانهای جلو (ردیف بالا) و گونه چپم را شکست و مجروح کرد. مقداری از ترکش شیشه هم همچنان در گردنم باقی ماند^۱.



۱- سالها بعد در سی‌تی‌اسکنی که از سر پدر گرفته شد متوجه شدیم مقداری از آن ترکشهای شیشه در سرش باقی مانده بود.

پیوست

نامه‌های محمد معتمد

زنده‌یاد «محمد معتمد» دفتردار دفتر اسناد رسمی درجه اول شماره ۸۵ لنگرود بود. پدر پیش از خدمت در بانگ مدتی در آن دفترخانه کار میکرد. جایگاه زنده‌یاد معتمد نزد پدر بسیار فراتر از یک رئیس و چیزی شبیه به مرشد و مراد بود. بطوریکه پدر تا پایان عمر آن زنده‌یاد، همواره با او مکاتبه و مراوده داشت و عمیقاً تحت تاثیر وی بود. شماری از نامه‌های زنده‌یاد معتمد به پدر در این پیوست آمده است.

۶ فروردین ۱۳۴۷

دوست کرامی

نامه مهرافزای جنابعالی که با عباراتی بسیار ساده و روان پرور و نمایش صفای باطن بوده، نشاط و صلح بخشید. مشعوف شدم و ممنون هستم. قبلا نیز تقویم مرحمتی وسیله جناب آقای حمیدآقا رسیده بود. بجان خودم قسم؛ با توجه بسوابق محبتی که به بنده داشتید و خود مستقیما و مستقلا بستانکار فردیت بنده است؛ این محبت‌های بی‌ریای کنونی شما و جناب آقا حمیدآقا مرا بیشتر شرمسار و شکنجه میکند. و حقا به تاکید سیرت خودم که مقید به جبران الطاف هستم، در تلافی کراماتی که شامل بنده میشود عاجزیم. مگر خودتان با همان خوی یگانه‌جویی و یگانه‌گستری بدون قید خجلت مرا راهنما شوید، و بتلافی مکرمتهای خودتان موفق و سرافرازم فرمایید که این نیز خود نوعی مرحمت و دستگیریست. این عرایض بدون مقدمه‌سازی صرفا سودای دل من است. یقین دارم باور خواهید

فرمود همیشه چشم‌گردان دیدار روزگار فروزان شما و برادر هستم، و در اوقات خاصه از درگاه دادار توانا همه شما را که همه گوهر گویا هستید خواستارم.

اینک نیز بمناسبت فرارسیدن نوروز فرح‌افروز از یزدان مهربان تمنا دارم در این سال نو نوکامی‌های عزت‌افزایی به آن دو برادر شرافتمند ارزانی فرمایید. عرض دیگر؛ سرکار استواردوم تقی سلیمی نامه‌ای برای بنده نوشته بود و با بیان دوستانه نسبت به جنابعالی تقاضای آدرس جنابعالی را از بنده نموده بود. چون حدس زدم که شاید صلاح نباشد اعلام بکنم لهذا از جنابعالی اجازه می‌خواهم اگر موافقت می‌فرمایید به ایشان اعلام بکنم. کاغذی که داده بود برگ پست و تلگراف و حامل نامه برادرش کارگر چوب‌بری چوب‌چیان بود. پشت پاکت هم آدرس تهران پادگان عشرت آباد، رکن دو، استواردوم تقی سلیمی. خیلی در دسر دادم. چشم بخشش دارم. امضاء

۲۶ مهر ۱۳۴۷

نور چشم عزیزم

مهین نامه مهرآموز شما که با ساده‌ترین عبارات و شیواترین کلمات مزین بود زیارت شد. نهایت ممنون شدم.

درباره غربت و رنج تنهایی خود حکایت فرموده بودید. پسر جان، آدم عاقل نمیتواند دوره زندگی خود را با غم بسر ببرد. و غم‌باری هم خاصیت ابر وجود دنیاست. بزرگان برای جلوگیری از اندوه، خود را به خواندن قرآن یا خواندن اشعار عارفان سرگرم و از گزند غم فرار میکنند. بالاخره دنیا نشئه‌ایست که غم و شادی به تناوب یکی زخم میزند یکی مرهم مینهد. و این وضع هم تسلسل و دور دارد. شاعره نامدار پروین اعتصامی گفته:

ز غم مباش غمین و مشو ز شادی شاد
که شادی و غم گیتی نمیکند دوام

و خواجه جهان ادب و آفتاب عالم عرفان، حافظ شیرازی
فرموده است:

بیا که وضع جهان را چنان که من دیدم
گرامتحان بکنی می خوری و غم نخوری

یعنی ضرر غم خوردن بیش از ضرر می خوردن است.

فرزندم یک جمله از غم نوشتی و مرا به هیجان آوردی. این
صفحه را با خودنویس مینویسم که بتوانم تمام خواسته دلم را
بعرض برسانم و برای خود دردسر گرفتی. گاهی هم نزول در
اثر گناه شخص است. و اگر به صلوات و استغفار توصل بشود
البته دیو غم فرار خواهد کرد. اما شما که با خوی فرشته‌ای خود
از مرز گناه دور هستید غمهای شما فقط از عوارض جوانی و
گاهی هم تنهایی است. که ناچار به تاکید مصلحت باید با
خواست آفریدگار توانا بزودی درصدد تهیه جفتی باشید. دل
ز تنهایی برون آمد خدایا همدمی (حافظ).

روز جمعه است. برای فرار از بار غم بتقدیم این نامه پردردسر
افتخار یافتم. خداوند شما را که بمنزله پسر بزرگ هستید و
شایسته همه‌گونه ارادتمندی می‌باشید روزگاری فارغ از ملول و
ایامی با جلال عنایت فرماید. خواهشمندم گاهی که فرصت
دارید با فرستادن نامه یکرنگی خود دل مرا شاد و قلب منیر
خود خالی از اندوه فرمایید.
سلامت خواهمت. امضاء

۱۲ فروردین ۱۳۵۰

دوست کرامی

بسی متاسفم که بکیفر غیبت خودم از زیارت سیمای
مکرمتمنای سرکار محروم ماندم. البته سرکارعالی شخصی
مهربان و با اجرای سنن انسانی و دوستی بسیار مهرآفرین
هستید. اما قرار نبود که باز هم با دهش نوروزی بر شرمندگی
دیرینه‌ام بیفزایید. بنده که بدفتر وارد شدم دیدم علاوه بر
عیدی معموله سنواتی یک پرچم زیبای پاسنگ رومیزی هم اعطا
فرموده‌اید. جدا شرمنده و حیرانم که محبت‌های بی‌شائبه‌های
جنابعالی را چگونه جبران نمایم. از خدای متعال مسئلت دارم
همیشه روزگارت با سعادت و ثروت و سلامت بگذرد. و بنده را
نیز موفق فرمایید که مکارم فراموشی‌ناپذیر جنابعالی را تلافی
نمایم. خدمت آقای اخوی که فقط یکبار زیارتش کرده‌ام سلام
مخلصانه بنده را ابلاغ فرمایید. مدیون ملاحظت. امضاء

۸ دی ۱۳۵۴

دوست کرامی

نامه سیمین خامه شما که مشمول از ملاطفت صادقانه بوده است، شرف وصول بخشید. از مهر بی‌ریای شما کما فی‌السابق بلکه زائداً علی ماسبق ممنون و متشکرم. شما که خیلی به بنده محبت دارید و بوضع اخلاقی بنده شاید بیش از خودم آشنایی دارید. بنده بفرمان وجدان مکلف هستم که بنا بشرافت طبع شما در نشاط شما شریک باشم. شادمانی بنده اینست که شما برادران ارجمند به مقتضی خواست خود کامروا باشید. بنده که حال و شایستگی حضور در جلسه‌ای را ندارم. دلخوشی بنده اینست که شما آقایان با عزت و سرفراز زندگانی بکنید.

آقای حسن آقا که تشریف آورده بودند فقط واقعه را حکایت کردند؛ نه دعوت بود نه معذرت. بعداً هم آقاحمید شرف حضور بخشیدند وضع را بیان فرمودند. از همه آقایان

سپاسگزارم و متاسفم که سعادت زیارت شما را نداشتم. چون خبر داشتم که لنگرود خواهید تشریف آورد. چشم براه زیارت بودم. آقای مشتی حیدری بشارت داده بود. بعدا هم مراحم شما را که در هنگام مراجعت به تهران میذول فرموده بودید ابلاغ نمود. لذت بنده در این سن و سال از همین محبت‌های پرفصفا است. بنده همیشه دلبستگی به گشت و گذار داشتم. و تا هوا مساعد است هوایی می‌شوم. حالا که پیر شدم نور چشم پیر با زیارت دستنویس دوست صمیمی و عزیزم اعاله میشود. خواهشمندم گاهی که مجال دارید با اقرار نامه‌ای مرا خوشنود فرمایید. الان ساعت ۳/۴ بعد از ظهر دوشنبه ۵۴/۱۰/۸ است. چون شوق فراوانی برای عرض ارادت دارم دفتر هستم. و بی‌اعتناء به فرصت به تقویم وظیفه ارادتمندی موفق شده‌ام. فدایت. امضاء

۷ تیر ۱۳۵۶

دوست کرامی

نامه شکرین خامه جنابعالی را که یکی از آرزوهای فرحبخش بنده بود زیارت کردم و بسیار سپاسگزارم. کلک حقیقت‌نگار جنابعالی کمی زمزمه گله‌بار داشت. عزیزم،

حافظ از باد خزان در چمن دهر مرنج

فکر معقول بفرما گل بی‌خار کجاست

هر جا شکر است که کام را شیرین میکند، گزند زنبور هم هست. خاصیت وضعی دنیا همین است. در این دوره که با تجربیات حکیمانه زندگی می‌فرمایید نسبت به این نوع گزندها بی‌اعتنا باشید. ان شاء الله کفاره گناہانی است که انسان بیچاره در گه و بیگاه مبتلا میشود و هیچ متوجه ابتلای خود هم نیست. نگارش بنده از مرز ادب دور شد و در خدمت جنابعالی از گناه ذکر

کردم. چشم بخشش دارم. زیرا جنابعالی جوانی پاکزاد و پاکنهاد و عاری از گناه هستید. البته کفاره همان ترک اولیست که دوستان خدا گاهی دچار میشوند. هماره دیده به راه دیدار جمال درخشنده جنابعالی و یا اقلاً دستخط ارادت افزایش هستم.

امضاء

کیاوش کا جاڈہ جیو کنگ

عزیز

شرکت کھای خاص صنعتی بسپر

نصفه دام - بردار - آبی کسریا - پرده - حضرت پر محمد خانب

لکھو تعزیری کور - محمد





وزارت دادگستری

دفتر اسناد رسمی درجه اول شماره ۸۵ انکارود

سر دفتر : معتمد

تاریخ
شماره
پیوست

سازمان اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران
معاونت اسناد و کتابخانه ملی
سازمان اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران
معاونت اسناد و کتابخانه ملی

شماره پرونده

۱۳۵۸

در خصوص
در سال ۱۳۵۸ در پیمانه مدارک از جانب
و به شرح زیر

پهنا ۱۸۰ سانتیمتر و عرض ۱۰ سانتیمتر
در سال ۱۳۵۸ در پیمانه مدارک از جانب
و به شرح زیر

پهنا ۱۸۰ سانتیمتر و عرض ۱۰ سانتیمتر
در سال ۱۳۵۸ در پیمانه مدارک از جانب
و به شرح زیر

پهنا ۱۸۰ سانتیمتر و عرض ۱۰ سانتیمتر
در سال ۱۳۵۸ در پیمانه مدارک از جانب
و به شرح زیر

مجلس عالی
وزارت اسناد و کتابخانه ملی
سازمان اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران
معاونت اسناد و کتابخانه ملی
سازمان اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران
معاونت اسناد و کتابخانه ملی

SPORADIC MEMORIES

ISMAIL PEIRO AHMADI LANGARUDI



BY:

AMENE PEIRO AHMADI LANGARUDI

MOHSEN GHASEMI